نسخهٔ نادر زمن خلاق معانی فضل و کمال مکین صنایع
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو مزین بہ طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

ای جهان دیده بود خویش از تو · هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز · در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند · انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزانهٔ جود · مبدع و آفریدگار وجود

سازمند از تو گشت کار همه · ای همه آفریدگار همه
هستی تو نیست مثل پذیرندست · عاقلان جز چنین نه اندرست

روشنی بخش اهل بینائی · نه بصورت بصیرت افزائی
بیحیات تو زنده موجودات · زنده لیک از وجود تست حیات

ای جهانرا ز هیچ سازنده · هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتدا ء هر نامست · اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی بیش و شمار · آخر الآخری بآخر کار
هست بی هستی درست بتو · بازگشت همه تبست بتو

بر وجود تو بسته راه خیال · بر ثبوتت نگشته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند · تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمائی · بیکی نکته کار بگشائی
وانکه نااهل سجده شد سر او · قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی · روز را نور و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه · دو سراپردهٔ سفید و سیاه

روز و شب سالکان راه توانند · سفته گوشان بارگاه توانند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند · هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ · خردی تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خردست · هیچ دستش تو بجای خودست

چون خرد در ره تو پی گردد · گرد انکار وهم کی گردد
جان که جوهر شدست در تن ماست · کس نداند کجای او که کجاست

تو که جوهر نداری جای · چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمائی در نهایت نی · همه جائی و هیچ جایت نی

تا که جزو همی ز شمع گردیم / با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرد در تو نگاه

ای زبور سپید تا شب داج / بدرهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر شانی / جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی ز نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بردابرد
هر کسی نقشبند پردهٔ تست / همه هیچند و کرده کردهٔ تست

بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی

کیست کز مردم ستاره شناس / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج / که نداند شمار هفت و پنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم / وان خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کرا جانیست / وز تنور تو هر کرا نانیست

تا من بی میانجی دگران / تو دهی رزق و بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن

چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمی خواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرائی جهان مراست همه

من سرگشته را ز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در کرم نام دستگیری تو / در پذیرم که در پذیری تو

راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو بر آری که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار برین غرض ترسم / بر تو هم بی غرض بود نفسم

راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی / همتش ده بتاج خرسندی
تا بوقت سکیر عز کار بود / گرچه در دولتش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

نقطهٔ خط اولین پرگار / خاتم کار آفرینش کار

تو بر بلغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجهٔ مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه / عرش سابست و عرش اسایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش نقش برد / صاف او بود و دیگران همه درد

داورین دو که آسمان داند خطبهٔ نیابت بهم او خواند
امر و نهیش براستی موقوف نهی او شکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه گنج تا چه حدیست فقر چندان رنج
آنکه زو گشت سایه بودی سفید چه سخن سایه وانگهی خورشید

ملک را قائمهٔ اصلی بود تا کم انداز پادشاهی بود
هرکه برخاست فگندش پست وانکه افتاد میگرفتش دست

تا نکو را هم او نکو میکرد قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ ازین سو بقهر خونریزی رفق از آن سو بمرهم آمیزی

مرهمش جان نواز تنگدلان آهنیش بند سای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند برکمرها دوال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر مازاغ است روضه گاهی برون ازین باغ است
علم هفتصد هزار ساله شمار تاج حکم او بهفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش در رو بندگیش حلقه بگوش
چار یارش گزین بیال و فرع چار دیوار گنج خانهٔ شرع

با چنان جان که بهر دش دویست از زمین تا بآسمان عددیست
این جسد جات ازین جات نشست همه تخت سند داود و سلیمانست

زآفریننده بود بینش او کافرینها بر آفرینش او
نفس تسبیح هوا و ملک فشاند رطب تر ز نخل خشک فشاند

معجزش خار خشک را رطبست زلفش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن بری انگشتش سیب مه را دو نیمه از شستش

سیب را گر ز قطع نیم کنند ناخن دوستان دو نیم کنند
آفرین کردش آفریننده کین گزین بود و آن گزیننده

یادش از ما بزیر چرخ کبود بر گزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش تخت بر عرش کرد معراجش

سربلندیش را ز پایهٔ پست جبرئیل آمد و براق بدست

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

گفت بر پای عرش نه پی خاک تا زمین تو گردد این افلاک
پاس شب را خلیل خانهٔ خاص توئی امشب یتاق دار خلاص

چونکه مهر تباقت آورد دم بخنیبت براقت آورد دم
سرعت برق این براق تراست برنشین کامشب آن یتاق تراست

مهد بر چرخ ران که ماه توئی بر کواکب دوان که شاه توئی
شش جهت را ز هفت پنج برآر نه فلک را به چار میخ در آر

بگذران از سماک چرخ بلند قدسیان را در آر سر بکمند
عطر سایان شب بکار تواند سبز پوشان در انتظار تواند

تا زمینان مصر این پرگار بر تو عاشق شده زلیخا وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند همه کف هم ترنج پاره کنند

آسمان را ز بر پایهٔ خویش طره نوکن بجعد سایهٔ خویش
شب روان را شگوفه ده چو چراغ تازه رو باش چون شگوفه بباغ

نسبت شب جهر وقت دعاست یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه ترکن فرشته گان فرش خیمه زن بر سر سرایهٔ عرش

عرش را دیده بر فروز به نور
فرش را دیده ور به نور ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی
برسری از همه که سر تو شدی

سر درآور بسر فراختنی
دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن خدمت
برد و عالم روان شود نعمت
چون محمد ز جبرئیل براز
گوش کرد آن پیام روح نواز

زین سخن هوش را تمامی داد
گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای و تنزیل
وین امین خرد بقول و دلیل

دو امین با امانت گنجور
این ز دیوان دیو مردم دور
آن رساند آنچه بد شرط پیام
زین شنیده بجد بود شتر کام

در شب تیره آن سراج منیر
شد ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت
طوق زرین چنین توان دریافت

برق کردار بر براق نشست
تازیانش ز برق تازیانه بدست
چون درآورد بر عقیقی پای
کبک علوی خرام جست از جای

بر زد از بالهای پرطاوسی
ماه بر سر چو هدهد کاوسی
می پریدی چنان که از تک و تاب
برفگند از پیش چار عقاب

هر کرا دید زیر گام کشید
شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام
برق چون تیغ بر کشد ز نیام

سرعت عقل در جهانگردی
جنبش روح در جوانمردی
باد با آن خرامش همه لنگ
با چنان پی فراخی همه تنگ

با کنش سر ز نقص خالی شد
نه جنوبی ولی شمالی شد
از سپهر سماک از جدول
گاه رخ مود گاه اعدل

چون محمد برقص پای براق
در نوشته صحیفهٔ اوراق
راه دروازهٔ جهان برداشت
دوری از دور آسمان برداشت

می برید از منازل فلکی
شاهراهی بشهپر ملکی
ماه را بر خط حمائل خویش
داد سرسبزی از شمائل خویش

بر عطارد ز نقره کاری بست
زنگی از کوره رصاصی رست
زهره را از فروغ مهتابی
برقعی در کشید سیمابی

چون برآمد بتختگاه سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام
سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرق تا پای
در در برید گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش
در سواد عبیر شد علمش

از خرامش چو باد شبگیری
بر هیونی چو شیر زنجیری
هم ز نقشش ز ترکتاز افتاد
هم پر آنش ز پویه باز افتاد

منزل آنجا رساند ز دوری
یافت از جبرئیل دستوری
از پی جبرئیل و میکائیل
بال و پر زد بسقف اسرافیل

رفرفش گرچه کرد سدره گرای
از نشست سدره هم بماند بجای
همرهان را به نیم راه گذاشت
راه دریای بیخودی برداشت

قطره قطره از آن محیط گذشت
قطره بر قطره هر چه دید نوشت
چون درآمد بساق عرش فراز
نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی
در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد
رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین دوران دشمنا — از دنی شد بقاب او ادنی
چون حجاب هزار نور درید — دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد — تا خدا دیدنش میسر شد
دیده بر یک جهت نکرد مقام — گر چه چپ راست می شنید سلام
دید معبود خویش را بدرست — دیده از هر چه دیده بود بشست
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست — یک جهت گشت و شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار — ز شش جهت بجهت شد آن پرکار
بی جهت گر زبانه تیز کند — هم جهت هم زبان گریز کند
تا نظر بر جهت نقاب نبست — دل ز تشویش اضطراب برست
از نبی جز نفس نبود آنجا — همه حق بود و کس نبود آنجا
جهت از دیده چون نهان باشد — دیدن بی جهت چنان باشد
هستی را جهت کجا سنجد — در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بیجهت خدا را دید — بی لب و بی دهن کلام شنید
شربتی خاص خورد و خلعت خاص — یافت از قرب حق نبی اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی — هیچ باقی نماند از باقی
با مدارای صد هزار درود — آمد از لوح آن مدار فرود
هر چه آورد بهر یاران کرد — وقف کار گناهگاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند — بر بلندی برآی پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی — وان ز شرع محمدی یابی
عقل را گر عقیله داری پای — رستگاری بنود شرع شناس

حکایت

چون اشارت رسید پنهانی — از سرا پردهٔ سلیمانی
برگرفتم چو مرغ بال‌گشای — تا کنم بر در سلیمان جای
ور اشارت چنان نمود بعید — که هلالی برآورد شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی — کس نبیند در روز باریکی
تا کند صید سحر سازی تو — جادوان خیال بازی تو
بلبل چند را بر آتش ریز — غلغلی در فگن بآتش تیز
مویی فسرده را درین گرمی — نرم گردان ز بهر دل گرمی
عهد بیرون جهان ازین ره تنگ — پای کوبی بخوشتر آواز چنگ
عطسه ده ز کلک نافه‌گشای — تا شود باد صبح غالیه‌سای
بادگر رقص بر عبیر کند — سبزه در مشک و در عبیر کند
رنج در وقت رنج بردن تست — گنج شه پرورش شمردن تست
رنج برد نور به گنج برد — هر در گنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگرید زار — خندهٔ خوش نیاید آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی — انگبینی کجاست بی مگسی
ابروی آب چند باشی چند — گرم داری تنور نان در بند
پرده بر جسته جای بی نمایی — روی گردان برنگ ملک اکی
چون بدید ابرویت غم رخت — شادمانی نشست و غم برخاست
آسمانها ز ماهی نغز نورد — آنچه دل را گشاده واند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود — در یکی نامه اختیاران بود
یکتا اندیشه رسید نخست — همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد — هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من ازان حجره چون گهر سنجی — بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند — از همه نقدش اختیار کنند
هر چه آن نیم گفته بد گفتیم — گوهر نیم سفته را سفتیم
آنچه دیدم که راست و درست — ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که هم بران ترتیب — باشد آرایشی ز نقد و غریب
باز جستم ز نامهای نهان — که پراگنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری — در کتاب بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراگنده — هر دری در دفینه‌ای آگنده
آن ورق کو فتاده در دستم — همه را در خریطه‌ای بستم
چون ازان جمله در سواد قلم — آوریدم گزیده‌ها باهم
گفتمش گفتنی که بپسندند — نه که خود زیرکان بر آن خندند
گفتم این نامه را چو دیر مجوس — جلوه دادم ازان بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه — در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری — هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود — نقطه‌ای بر میان کار شود
نقشبندی که نقش ده دارد — سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد — همه بر نکتها غلط گردد
کس کزین رشته گر چه بسیار رفت — راستی در میان رشته نرفت
من چو رشتام رشته یکم — از سر رشته نگذرم یا کم
ور شتابی کنم از خطرش — تا صد اندازه برده ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد — تا بیابی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد — آب انداخته بسی گم شد
من کزان آب در کشم چو صدف — از زم آخر بمشتی آب و علف
گر سخنی خوشتر از نوا که کوش — کس بجاسوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می‌پیچم — کار بر طالعست من هیچم
نسبت [illegible] قوی است — سخای محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بو دلف بنواخت — طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر گر سخا بیند — ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هر چه از هوا نثار کند — صدفش در شاهوار کند
این سخن را چو جاه بخواهم — مدد از فیض شاه بخواهم
هر چه او را عیار دید درست — سبب استقامتش مددست
در سماو پیش بارگه باشد — چه [illegible] در چهار رشته نزده باشد
من چه بگویم این نگفت نخست — کانچه ازو برده بهر ز عدد نیست

گفتار اندر عذر انگیختن این کتاب گوید

جبرئیلم به سجنی قلم — بر صحیفه چنین کشد رقم
کین فسون را که جنی آموزست — جامه نو کن که فصل نوروزست
هیچ‌خان برد دیو پنهانش — که نه بیند مگر سلیمانش
ز وطاب کن مرا که حزم اوست — من کیم بازمانده بیخی پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور — خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان بنقش خاتم خویش — هر سخن بر چه صورت آمد پیش

فلک بی علاقه دار و پست / در علای فلک بلندی هست
بر تن دشمنانت تیغ دوز / برق شمشیر اوست تیغ سوز
نوک تیرش بهر کجا که شتافت / گه جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی چو اژدها شیرے / آفتابی کشیده شمشیرے
شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر شکار
تا بخشش ز زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده شکم
تنگی مطرحش به تیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی در آورنده شیر
شیر گیری ولیک نز مستی / شیر گیری باژدها دستی
گرگ درنده را بگرز دمند / دست و پایش بیک دو شاخ فگند
شه چو نو آرگ دست و پا برده / شیر با او بدست و پا مرده

حکایت

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون بیا جوش / گاه گرگینه گه پلنگی پوش
همه گرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان در آرد زه / چرم را بر گوزن سازد گور
در نبردش که شیر خارد دم / اسپ دشمن بسر شود از سم
در صبوحش که خون برزند دل / ز آب یخ بسته آتش انگیزد
حربه را چون بحربه تیز کند / روز را در ستیز تیز کند
چون ز درکان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید
شه چو دست آبی در دریغ دریغ / جز ز ردندش بتازیانه و تیغ
هرچه آرد بزخم تیغ فراز / بس بتازیانه نبخشد باز
مشتری دار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند
ناف خلقش چو کلک راسان / مشک در جیب و لعل در دامان
گشته از لعل و مشک و همه جا / مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنایی او / چشم روشن به پادشایی او
فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش است اثر انگیز / خاک را باد او عبیر آمیز
از قبای چو تو کلهدارے / آسمان با زمین کله دارے
در کمان چو تو جهانگیرے / چرخ را قبضه کمترین تیرے
زان بزرگی که در کلاهش دید / چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت هیچ زده / بر درا و سپاه ریح زده
ز آفتاب جلال دست چو ماه / روی تو سرخ و در دو خصم سیاه
چه عجب کافتاب زین نعل / کوه را سنگ داده کان را لعل
گوهر کان جگر دریده اوست / کان گوهر در خریده اوست
داده چرخش بکوه و دریا قوت / نام آن در نشان آن یاقوت
پاس او بد بنجم دزد سرای / ضابطه حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز / می رساند به بندگانش باز
دست او برده در رهش افتاده کام / جان و جان ستان به تیغ و کام
کمندار پای در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق هر شکاف
آن نماید به تیغ زهر اندود / کآسمان از زمین بر آرد دود
چون جهان نو گرفت فیروزی / فرخی باد شاه ز جهان روزی

همه ورزش خجسته باد و بفال ‌ پادشاهیش را مباد زوال
نظم اخلاق او بسعد نجوم ‌ در بدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر ‌ باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملکزاده بلند سریر ‌ این جهانجو و آن ولایت‌گیر
این فریدون صفت بدانش و رای ‌ وان بکیخسروی کلاه‌کشای
نقش این بر طراز افسرگاه ‌ نصرة الدین ملک محمد شاه
نام این بر فلک زراه رصد ‌ گشته من بعد اسمه احمد
در دو صورت بفضلشان حکمست ‌ احمدی و محمدی رقمست
چون دو ضلع از خطی برون آید ‌ فرق کردن میانه چون شاید
چون ببینی ز بن خجسته نام ‌ در یکی دایره کنند مقام
دانکه این را ز نصرتست کلید ‌ وز فلک فتح را شدست پدید
نصرت این را به تربیت کاری ‌ فلک آن را به تقویت یاری
این ز نصرت دو سه پایه بخت ‌ فتح این را چهار پایه تخت
چشم شه زیر چرخ مینائی ‌ باد روشن بدین دو بینائی
دو ملکش ازین دو قطب جلال ‌ منتظم باد در جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد ‌ روزش از روز شب سپیده باد
باد محجوبه نقاب شبش ‌ نور صبح محمدی نسبش
در سواد شب سلیمانی ‌ عرش بلقیس باد نورانی
این چو آبای چرخ باد بجود ‌ وان شده ختم امهات وجود
نام این چرخ جاودانی باد ‌ حکم آن آب زندگانی باد
ازلی شد جهان پناهی او ‌ ابدی باد پادشاهی او

رجوع از غیبت بخطاب

ای کمر بسته کلاه تو بخت ‌ زنده داری جهان بتاج و بتخت
شب بپاس تو هندوی سیاه ‌ بسته برگرد خود جلاجل ماه
صبح مسعودی حمایل وش ‌ در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست ‌ مشکبوئی گدائی از در تست
روز رومی چو شبی ز زنگی ‌ گر برونش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد ‌ آخر مملکت تو و نان دارد
کمتر آخر ز خود ترا القیاس ‌ قوت هفت اختر است چو کاس
خاتم نصرت الهی را ‌ ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو اثریست ‌ بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زرگر دست ‌ با سریر تو سربسر گردست
آب چشمه که آب پاکی شد ‌ با تو چون آب چشم خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی ‌ کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند ‌ هر یک ابری بدست بربستند
دست ابر تو ابر نیسانست ‌ وان دگر ابرها زمستانست
خوان نهند آنگهی که خوان بخورند ‌ دل نهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی ‌ دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند ‌ که هنرها بهم بسی خواند
بلکه عیب از هنر نداند باز ‌ از هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را ز آفرینشت شرفی ‌ وافرین نامه‌ات بهر طرفی
در بزرگاری ولایت جودا ‌ دولتت پاسدار و جودا

[illegible] کز تو دیده دولت و دین
باغ نادیده زابر فروردین
که کیان را بطالع فرخ
هفتخوان بود با دوازده رخ

آسمان با بروج او بدرست
هفتخوان دوازده رخ تست
همه عالم تن اند و ایران دل
نیست گوینده زین خیال خجل

چونکه ایران دل زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند
بهترین جای بهتران دارند

دل توئی وین مثل حکایت تست
دل هر مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عدل تو نور

زآهنی گر سکندر آینه ساخت
خضر را سوی آب حیوان تاخت
گوهر آئینه است سینهٔ تو
آب حیوان در آبگینهٔ تو

هر ولایت که چون تو شه دارد
ایزد از هر بدی نگهدارد
زان سعادت که در سرت دانند
مقبل هفت کشورت خوانند

اینچنین کشور از تو آبادان
وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو
بتمنای مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز
پنجم آن شه توئی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس
کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان بسی به بود
که جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی
که نوا صد بصد هزار زدی

وان ملک را که بد ملکشه نام
بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که ایشان بافسری داری
چون نظامی سخنوری داری

ای نظامی بلند نام از تو
یافته کام او نظام از تو
خسروان گر دگر کاف گزاف
میزنند از خزینه بخشی لاف

دانه در خاک شور میریزند
سرمه در چشم کوری بیزند
در گل شوره دانه افشانی
بر نیارد دگر پشیمانی

ور زمینی درخت باید کشت
کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی
نام دهقان کجا دهد باقی

جز تو کز داد و دانش سحریست
کیست کو را بجای خود گهریست
چون من این لعل شناختم بقیاس
کاهل فرهنگ را تو داری پاس

مشتری زرق کیمیاسازان
نپذیری فریب طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی
بر تو بستم بطالع اسدی

مقبل آنکس که دخل خانهٔ او
بر چنین آورد یگانهٔ او
کابد الدهر تا بود بر جای
باشد از نام او صحیفه گشای

آنچنان کز پس قرانی چند
قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه بختم بدور هفت هزار
کرد الحق چنین بهفت قرار

توشئی از سپهر خوان خیر دریست
نوش بادت بخور که نور دریست
چاشنی گیر پیش سجان کردم
تا نگهش تو جان فشان کردم

ای فلکها بجولشی تو بلند
هم فلک را و هم فلک پیوند
بر فلک چون برم ازین زمیم
کی رسم [illegible] فرشته کادیم

تو ستم با نی شکر قلمین
سترده ریا بما ز سواد زمین
از شکر تو شهاهی راه سخن
تا شکر ریز برم شاه سخن

عذرآوری و دعاگستری

گرنیم محرم شکر ریزی
پاسدار شهم بشب خیزی

ترا فتد همین بنده ناموران
بی خطر هست کار بیجزان

هر کجا چون نهیم شکم خوارست
از زمین خورد او شکم وارست

با همه خورد و برد ازین انبار
کم نیاید جوی باخر کار

آن مفرح که لعل دارد و در
خنده کم شد است و گریه پر

خرد است آن کزو رسد باری
همه دارد اگر خرد واری

وان فرشته که آدمی لقبست
زیرکانند و زیرکی عجبست

کارکن هم که به بود ز بهشت
کار دوزخ نه کار اهل بهشت

با تن مرده به پسند خویشی
در حق دیگران بد اندیشی

آنچنان نیستی اگر رسد خاری
نخوری طعن دشمنان باری

گر چه دست تو خود نگیرد کس
پا بگورست فرو نگیرد کس

نان مجو تو به پیش نان بنشان
گر خوری جمله را بنان بنشان

گر بود و باد با دلفروزی
به که با او چراغ نفروزی

سنگ کان آدمی شرف دارد
که چو خرد دیده بر علت دارد

چون گل آن به که خوی خوش داری
یا ورا آفاق بوی خوش داری

هر که بدخو بود گه زادن
هم بدان خوست وقت جان دادن

مرغ زیرک بجستجوی طعام
بد و پا می اوفتد همی در دام

جو بجو هر چه روستائی باز
یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارت چو تاج زر باید
گریه‌ات از خنده بیشتر باید

هر کرا دهقنت یاری هست
روستائی و دوستداری هست

هر کرا خرد بند اندر داد
آدمی صورتست گاو نهاد

در ازل کرد آنچه باید بود
جهد امروز را ندارد سود

هر که در بند کار خود باشد
با تو گر نیک هست بد باشد

همتی را که هست نیک اندیش
نیک اندیشه نیکی آرد پیش

آن نگوید سر آمد آفاتش
وان نخندد که بان بکا فاتش

آنکه رفق تواش بیاد بود
به از آن کز غم تو شاد بود

پیش مفلس نه زر زیاده سنج
تا نه پیچد چو اژدها بر گنج

آدمی از پی علف خوار نیست
از پی زیرکی و هشیاریست

کوش تا خلق را بکار آئی
تا بخلوت جهان بیارائی

نشنیدی که آن حکیم چه گفت
خواب خوش دید هر که او خوش خفت

وانکه زاده بود بجنگجوئی
مردنش هست هم به نیکوئی

سخت شد ولی لیکن که خاک درشت
چون تو صد را ز بهر نانی کشت

تمثیلات

خاک پیر آهن چه کار بود
عاقل خاک خاکسار بود

گو گلاب از گل و گل از خارست
نوش در زهره و زهر در مارست

دوستی ز اژدها نشاید جست
کاژدها آدمی خورد بدرست

دوستانی که با نفاق افتند
دشمنان را هم اتفاق افتند

رنجشی ور کاهل دل بستند
پاسبانان گرگ زاهدان مستند

گر کسی بر سرت که دانش پاک
زادمی خیز و آدمی از خاک

با جهان کوش تا دغا نزنی
خیمه در کام اژدها نزنی

گرسنگی خود بود مرقع پوش
سگدلی را کجا کند فراموش

چون مگس بر سپید خزند
هر دو را بر خلاف رنگ زنند

توان برد جان بگرید و چیز
بیدی ده به بد پسندی نیز

دام در پا و کوه بر گردن / با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا دام جمله باز دهی / تا توانی دیگ ستور نهی

چون ز بار جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فگند باید رخت / کافسرت را فرو کنند ز تخت

روز با شد که صد شگوفهٔ تاک / از غبار حسد فتد بر خاک
منکه چون گل سلاح ریخته‌ام / هم ز خار حسد گریخته‌ام

تا مگر دلق پوشی حسدم / خلق ریزد بر آتش حسدم
راه ازین بیگاه تا مردن / اینچنین می توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه بر آر بلند

کان گنجی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج
جان در افگن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچیدگان مکتب کن / چون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خویش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگی زن بکوس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکو نامی / در تو دارد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یاوه گوی بود

عیب هم یک نشست باشد بس / کافگند نام زشت بر همه کس
از درافتادن شکاری خام / صید دیگر در اوفتند بدام

زر فرو بردن یکی محتاج / صد شکم را دریده در ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین کاخ داژگونه نورد / نقره بی جو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است / راه بین تا چگونه دشوار است

گر برین ره بسی چو ماز سپید / دیده بر راه دار چون جمشید
غافله کمین را ره نخچیر است / آسمان با کمان و با تیر است

آهنت گر ز صیقل است نفیس / راه بشکست سنگ مقناطیس
بار چندان بدین ستور آویز / که نماند برین اریوهٔ تیز

چون رسد تنگیی درو درنگ / راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن دلخوش است در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوز است / درع صبر از برای آن روز است

عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر معامله خرم دار
چون تو عهد خدای بشکستی / عهد بر من گزین که وارستی

گوهر نیک را ز عقد مریز / آنکه ... بسته باز و بگریز
گر چو ما با کسی وفا نکند / اصل به ور غلط خطا نکند

شه پسندید و نمود کامی فرزند — زین سپس بهشت خرم و ... — کاین هوا خشک و ایمن از گرمست — وین هوا تازه و هوا نرمست

پرورشگاه او چنان باید — کز زمین سر بآسمان ساید — تا دران اوج برکشد پر و بال — پرورش یابد از نسیم شمال

در هوایی لطیف جای کنند — خوابش آرام جان‌شناسی کند — گوهر فطرتش بماند پاک — از بخار زمین و خشکی خاک

رفت منذر باتفاق پدر — در چنین جست‌وجوی بست کمر — جست جایی فراخ سازد و بلند — ایمن از گرمی و گداز گزند

آنچنان جا دران دیار نبود — وانچه بود آن همه بکار نبود — اوستادان کار می‌جستند — جای آن کار و بار می‌جستند

هر که در شغل آن غرض برخاست — آن عمود از آن نیامد راست

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

تا به نعمان خبر رسید درست — کانچنان پیشه‌ور که درخورست

هست نام‌آوری بکشور روم — زیرکی کو ز سنگ سازد موم — چابکی چرب‌دست و شیرین‌کار — سام نسلی و نام او سمنار

دست‌بوسش همه جهان دیده — همه دیدها پسندیده — کرده چندین بنا بمصر و بشام — هر یکی در نهاد خویش تمام

گرچه بناست این سخن فاش است — اوستاد هزار نقاش است — رومیان هندوان پیشه او — چینیان برده چین تیشهٔ او

هست بیرون ز نسبت همی قیاس — رصد انگیز و ارتفاع‌شناس — نظرش بر فلک تنیده نقاب — از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس سعی او صاحب — همه رصد بند و هم فلک‌پیمای — آگه از روی بستگان سپهر — از شبیخون ماه و کینهٔ مهر

ساز این شغل از توانی یافت — کاینچنین کسوت او تواند بافت — طاقی از گل چنان بیاراید — کز ستاره چراغ برباید

چونکه نعمان از آن جهانگیری — گرم دل شد ز کار سمناری — کس فرستاد و خواندش از بومش — هم بنرمی فریفت از رومش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت — رغبت کار شد یکی از هفت — آنچه مقصود بود از او درخواست — وانگهی کرد کار او را راست

آلتی کان رواق را شایست — ساختند آنچنانکه می‌بایست — پخته شد کارگر شد آهن‌سنج — بر بنا کرد کار سالی پنج

تا هم آخر بدست زیرک‌چنگ — گرد سیمین رواقی از گل و سنگ — کوشکی برج برکشیده بماه — قبله‌گاهی همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب و زرکاری — رنگ‌ناری و نقش سمناری — فلکی پای گرد کرده بناز — نه فلک را بگرد او پرواز

قطبی از پیکر جنوب و شمال — پیکری سال صد هزار خیال — مانده را دیده نقش مقابل خواب — تشنه را زو نفس برآب

آفتاب از برش فکندی نور — دیده را و عصابه بستی حور — چون بهشتش درون بآسایش — چون سپهرش برون بآرایش

صیقل مالش از مرشیم و سیر — گشته آینه وار نقش‌پذیر — در شبانروزی از سه گونه درنگ — چون عروسان برآمدی به سه رنگ

پیش رفتند با هزار هراس | سجده بردند و گفتند سپاس
آنکه زان جمله گوهری ... | بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر تا گشاد دبیر | خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز این معنی نامه | مغز با دام و پوست با ...
نام بر دانش نورد و پای کار | هم در دانش چراغ هوش ...

نامه از پیش ایرانیان سوی بهرام گور

اول نامه بود نام خدای | گوهران را بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی | هستی یافته بدو هستی
زاومی تا بجمله جانوران | از سپهر بلند و کوه گران
نامه را در نگار خانهٔ جود | قدرت اوست نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی | نیست بیرون ز داد خداوندی
آفرینش گره گشاده دست | داد فرش نهره بر نهاده اوست
دوست دارد که زین فرزندان | هست بر حکم او این دهان
چون فزو گفت آفرین پیوند | آفریننده را در دو چند
گفت بر شاه شاهزاده درود | که برآورد سر بچرخ کبود
هم ملک فرد و هم ملکزاده | داد مردی و مردمی داده
من که هستم بابل کسی نام | کس چون گیرم از نصیحت خام
هم هنرمند و هم جهاندیده | هم بخشش جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز بخت | بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سر بلندیم داد تاج و سریر | بود تاج سر بلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم | پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود | کابگینه سخت شد بزهر آلود
آن قدر داشتم ز نوش لبان | کاشترم بود زان همه جهان
شاه اگر بود دمی بران خرسند | کز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و ستم | گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بدان که شاه شدم | گردن افراز تاج و گاه شدم
ملک را پاس دارم از تبهی | پاسبانی ست این نه پادشهی
این خلل در رعیت نگرست | کار زند و شمنت عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری | ملک تست ملک عالم دگری
خوشتر آید ترا کیانی گور | از هزاران چنین کیانی شور
جز بعه باده بر نوازش رود | دوستداری ترا سپهر کبود
کار جز باده و شکارت نیست | با صدای زمانه کارت نیست
ای خنک جان عیش پرور تو | کز چنین فتنه دور شد سر تو
راست خواهی جهان تو داری بس | که نداری غم ولایت کس
شب بشبگیر در شکار و شراب | گاه با خور خوشگهی یا بخواب
نه چو من کز دشت شادی دور | از پی کار خلق دل رنجور
گاه هم اندوه دوستان بیشه | گاهی از دشمنان بد اندیشه
کمترین محنتی کز پادشاه | تیغ باید زدن ز بهر کلاه
کاش کان پیشه کار من بودی | یا مگر کار کار من بودی
کرد می گنج و ریش ساختی | بی درد و جان نواختی
این نگویم که دوری از شاهی | دارم از زین دولت آگاهی
وارث مملکت تو بی بدرست | ملک میراث با شاهی تست

کان نکوهات با غیبت خویش
از بزه کردنش عجب ماندند
کس بران تخم آفرین نکند
آتش گرم یابی ار جوشی
آنچه برگ حرا پسند بود
تا رهی باشم از تو در شاهی
چونکه خواننده خواند نامه تمام
با چنان گرمیی نکرد شتاب
گرچه کاتب نبود چابکدست
من که در پیش من چه جای پدر
گر پدر دعوی خدائی کرد
من که مردی نکرده معذورم
صبح روشن ز شب پدید آید
گر بدی کرد او به نیکی خفت
هر که او در سرشت بدگهر است
نیک بر من چلب نگیر در راه
مقبلی را که بخت یار بود
خواب من گرچه بود خوابی تخت
بعد ازین روی در بهی دارم
مصلحان علاج ساز شوم
از گناه گذشته شرم یاد

کان حکایت کسی نیارد پیش
بزه گر زین خیانتش خوانند
تخمکاری دران زمین نکند
آهن سرد کوبی ار کوشی
خرج آن بر تو سودمند بود
بنده فرمان بهر چه تو خواهی
جوش آتش برآمد از بهرام
بعد از اندیشه باز داد جواب
پندگوینده را غباری هست
سر فرو نادرم به هفت اقلیم
من خداوندم و خرده پرورم
گر بزه کاری پدر و دورم
لعل صافی ز سنگ میزاید
از پس مرده بد نباید گفت
گفتنش بد شنیدنش بتر است
عذر خواهم از انچه رفت گناه
گفتنش تا بوقت کار بود
از سرم هم نبرد غافلی بخت
دل ز سر غفلتی تهی دارم
مفسدان را نه پیش واز شوم
تا تو والا وقت باشم شاد

بلکه از نامه کاری پدر است
از بسی پور بهر خونریزی
چون نخواهد ترا بشاهی کس
من ازین گنجهای پنهانی
نگذارم . هیچ تن بهره
چون ز من جمله خلق گردد سیر
باز خود را بصد توانائی
کانچه در نامه کاتبان راندند
آنچه بر گفته شد زرای بلند
نیست ملکی که دارم از پدران
هست بسیار فرق تا گه پست
پدرم دیگر است و من دیگرم
خوان بر پدر گواهی داد
هر کجا عقل پیشتر باشد
نگذرید از جنایت پدرم
پیش ازین گرچه غافلان خفتیم
هر که با خواب دیده بستیزد
گر دمید از بخت بیداری
نکنم بیخودی و بدکامی
در خطای کسی نظر نکنم
با شما آن کنم که باید کرد

سایه تاج دور شد ز سر تخت
گاه تندی نمود گه تیزی
به که زین پایه باز گردی بس
وقت حاجت کنم زر افشانی
ور کفاف تو هیچ تقصیری
خود ولایت تراست با شمشیر
داد چون زیرکان شکیبائی
گوش کردم چه نامه را خواندند
می پسندم که هست جای پسند
عیب باشد که هست با دگران
از خدا دوست تا خدائی دوست
کان اگر سنگ بود من گهرم
که خدایا از در نالی آزاد
بد و بدگو ز بد خشنو باشد
درگذارید از انچه بی جرمم
اینک اینک تبرک آن گفتم
چیست امالوقت برخیزد
دارم از خواب بخت بیداری
چون شدم پخته کی کنم خامی
طمع مال و قصد کس نکنم
وز شما آن خورم که شاید خورد

چهره ز تعظیم خسروی انگشت / خوردن من ز ماست با حرمت
تیغ ناکشته بهر جگر خوردن / گوشه بر تافت تیغ بر گردن

چون ملک عجم خزانه من / در عرب مانده و طفیل خانه من
گاه دست از فرستدم خوانی / گاه لقمان فدا کند جانی

تا نه ما هم بدین کمند اسیر / تا ن خواهیم بدین تخت گشاده دست
من چو شیر جوان ولایت گیر / جان من کی رسد به پیری پیر

کی منم کی بود مخالف تاج / هر یکی راه کی دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان / جز کیان را مباد جای کیان

شاه ماییم و دیگران همه اند / ما پذیریم و دگر کسان هیچ اند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چو گرد بر خیزد

می که پیر مغان نه دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
نیک ایشان اینچه می گویم / راست کاری درست می گویم

لیکن از راه راست بیجانی / به سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای چون روشن هوای شماست

و آنچه گفتند حجتی باید / که بدو عقد ملک بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر / بهره آن را بود که هست دلیر

بامدادان دو شیر درنده / خورشی در شکم نیاگنده
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود / گر دم آتشین بر آید دود

شیر در آور و بمیدان گاه / گرد بر گرد زنند در شاه
تاج شاهان ز سر بر نهند / در میان دو شرزه شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند / خلق آنروز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق و مدار / سخن دلفریب طبع نواز

کرد آن نامه را برفق جواب / خواب شیرین و لیک بر سر آب
مهر را مهر خود نهاد بر او / تیغ وسطی تمام داد بر او

شد پریشان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گفتند سوی خانه خویش / صورت شاه و نو نهاده بیش

گشته هر یک به مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است

گفتن برخلاف او بودن / آفتابی به گل در اندودن
تند شیری است آن نبرد سوار / کاژدها افکند به تیر شکار

چون شود تند شیر پنجه گشای / بیکس پیش او ندارد پای
کو ستاند سر همه تاج پرور / خسروان را کند به پای ستور

به که گرمی بدو نیاموزیم / آتش کینه بر نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / همچنین شرط نیست و محتاج

لیک این شرط حجتیست بزرگ / کاگهی باز داد شیر ز گرگ
سوی درگه شدند جمله براه / باز گفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت از این تاج و تخت بیزارم / که از دو جان شیر بیمارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / یا شوم کشته در میان دو شیر

موز بیرک کجا دلیر خورد / طعمه گز دهان شیر خورند
دولت و ملک هر دو تیغ و جام / هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهند سریر   صاحب افسر جوان بهست نه پیر
من ازین شغل درکشیدم دست   نیستم شاه ملک شاه پرست
تاج آراستند تا سوران   کای سر خسروان ز تیغ سران
شرط ما با تو از خداوندی   نیست لا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بتخت   هم بفرمان ما بکن رخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر   در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی بشیر آن بر تاج   تا چه شب بازی آورد شب دیج
شرط را در بجای خویش آریم   شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر و تاج تراست   ور شود کشته نیز تاج تراست
در کشند شیر و تاج بستانند   خود ولایت خراج بستانند
در خور تخت آفرین باشد   لیک پیمان اگر چنین باشد
ختم قصه بران شد آخر کار   کانچه شرط است نگذرند ز قرار
روز فردا چو در شمار آید   شاه با شیر در شکار آید
با مدادان که صبح زرین تاج   کرسی زر نهاد و تخت ز عاج

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

کاسه‌داران و کارفرمایان   هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند   سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم‌خوار   یله کردند بر نشانهٔ کار
شیر با شیر و سهم آهنگ [illegible]   گرد بهرام گور می گشتند
شیرداری چنانکه بود دلیر   تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در دهن دو شیر سیاه   چون نگه کرد و از [illegible]
آن نگه‌دار بسته دشنه ز میغ   وین ببسته تهی نه بلکه ز تیغ
تیز دندان دو شیر پیسه چنگال   بد زمین در چو اژدها دنبال
ماه با اطلس دشنه ز میغ   و اطلس تهی به پشت چو تیغ
یعنی این تاج زر بنا که برد   غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نداد همین جگری   شیرگیری و اژدها شکری
گرد بر گردن دو شیر عظیم   کس نیامد مگر گذشت از بیم
قوی آن شد که شیردل بهرام   سوی شیران کشد بتخت خرام
گر ستانند ز شیر تاج او راست   جام زرین و تخت عاج او راست
باری از بخت و رای بد دارد   آنکه هر جای جای خود دارد
شاه بهرام ازین قرار گذشت   سوی شیر آمد از کمینگه دشت
در دو رو دشت تاج پشته نبود   که بران پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز بال   بود عمرش چو خوب بیست و دو سال
آنکه صد شیر از زبون باشد   از زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد خلعت قبا   در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بتند شیران زود   در میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند   شیرگیری و شیرکشیش دیدند
حمله کردند چون تنومندان   دست در دست و تیغ در دندان
تا سر تاج را بچنگ آرند   بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتابید آن چو رای افگند   سر هر دو بزیر پای افگند
پنجه‌شان بسته کرد و دندان خرد   سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت   بحقیقت چنین نماید بخت

بیرون تاختش از میان دو شیر ‏ دو جهان را ز تخت کرد بزیر
طالع بخت پادشاهی او ‏ فرخ آمد ز نیک خواهی او

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

پیش از آن راصد ستاره شناس ‏ از پی بخت بود داشته پاس
اسدی کرده بود طالع تخت ‏ طالع پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند ‏ در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس ‏ خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام ‏ مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج ‏ تخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال ‏ رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با دُر ‏ کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار ‏ گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت ‏ بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی ‏ کافسر و تخت شد بدو نامی
اول از گفتن کهان و مهان ‏ شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهانش خواندند ‏ سروران شان خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت ‏ آفرینی بقدر خود میگفت
خطبهٔ عدل خویش را برخواند ‏ لولو و دُرّ و لعل تازه نشاند
شاه چون سربلند عالم گشت ‏ سربلندیش ز آسمان بگذشت
گفت افسر خدای داد بمن ‏ ای خدا زین شاد باد بمن
بر خدا را کنم آفرین و سپاس ‏ کافرین باد بر خدا شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم ‏ شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج بر داشتن ز کام دو شیر ‏ از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند ‏ کار رائی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد ‏ که ز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناهگار بود ‏ دزد و خوانی و راه دار بود
با من این همگنان درگه من ‏ راست خانه شوند چون ره من
از کژی چون کمر روی بر تابند ‏ راستکاری ز راستی یابند
گر نگیرند گوش راست بدست ‏ ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون برآسایم ‏ در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتاده است ‏ ظلم را ظلم داد را داد است
طاعت هیچکس ندارم دوست ‏ بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من آزرده دل از آنکه چرخ کبود ‏ باد بر خفتگان خاک درود
نیست از هیچ مردمیم و هراس ‏ بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمی کنم بر کس ‏ بر خدا اعتماد کردم و بس
بیش از اندازه سیاه و سپید ‏ زندگان را ز من امان و امید
کار بی جور و داد و داد مباد ‏ هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف جو و کرد بدید ‏ سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت ‏ پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود ‏ خلق از و راضی و خدا خشنود

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

انجمن سازی با بزرگان کرد ‏ استواری بر استواران کرد

چون نهم بهرام گور تاج و سریر / ساز در گشت شد شکوه پذیر

که در پادشاهی چگونه بود

کمر هفت چشمه را بربست / بر سر تخت هفت پایه نشست
چینی بر رخش چو سینه باز / روسپید بر سرش نشان طراز
او بجوانی نه دم تاج ستان / کیوان ز بیجن بچرخ ستان
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رسانده بخورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد خسروان یاری / با ستمگارگان ستمگاری
قفل ظلم را درش کلید آمد / کام از و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
گاو و تا رد و گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوها بر درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / ده هوائی ز مملکت بر خاست
پادشه زادگان ز هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کار داران ز حل کشور او / گنجها ریخته بر در او
قلعه داران خزینها بردند / قلعها را کلید بسپردند
هر کسی روز نامه نو میکرد / جان بتوفیق او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردم اندوزی / همه کس را نماند بی روزی
کار بیروزگان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ بر گرفت ز میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه بر گسستیها / کرد کوته دراز دستیها
پای گاو دشمنان بشکست / بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد و در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی / ده بکشتی یکی نیازردی
آدمی را بوقت پروردن / کشتن اولیتر است آزردن
دید کین خیل خانه خاکی / تا رو الا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه کش میداشت / عیش خوش بود عیش خوش میداشت
ملک بی تکیه‌دار ساخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزهی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون نزدی / عشق را در زد و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان مونسان خاصه او
همه گل پروران او بی خار / همه اجری خوران او بیکار
کاردباری برآسمان اورا / زیر فرمان همه جهان اورا
او جهان را بخرمی میخورد / داد بر داد خرمی میکرد
گنج در حصر تیش بدانه شده / غارت تیغ و تازیانه شده
آوریده جهان به تیغ فراز / بسر تازیانه داده باز
ملک اندگر چه سبز شاخی داشت / همچو خورشید بی فراخی داشت
هر دمان از غرور نعمت سال / تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل بگردانند / شفقت از سینها جدا کردند
هرکسی کافریدگان خدا / شکر نعمت نیاورند بجای

مردم از بس شده بدشت و بکوه / تا ز وشوه کنان گروه گروه
برکشیده صفی و در فرنگی / بربطی و ربابی و چنگی

خوشه از می بگرد هر جوی / مجلسی در میان هر کوی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت / درع آهن تپید و ترکش دوخت

خلق یکبارگی سلاح نهاد / جمله را تیغ و نیزه رفت از یاد
هر کرا عود و برگ عشرت ساز / عیش میکرد با تغنی و ناز

وانکه برگشت بود و شه فرمود / او بدور روز و شب بد و خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری / داشت از عیش روز بازاری

زود فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب کرد و نیمه خورد
هفت سال از جهان خراج افگند / بیخ هفتاد ساله غم برکند

شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری

تا بهر جا که رحمت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور / صاحبش زهره زهره صاحب دور

در جهان دور غم کجا باشد / که بروز زهره پادشا باشد
شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست کوه بلند

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

اشقر گور سم بصحرا تاخت / تیز بر پشت گور می انداخت
مشتری را ز قوس شد جای / قوس زد گشته مشتری فرسای

از سواران بده که پیشی گشت / رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش نعل در گرفت بزیر

دستش از زه نثار میکرد / بحر خالی و دشت پر میکرد
در زمین نیز هر بلا دو تیر / گاهی آتش فگند و گه نخجیر

چون بود ران گور باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تاج شه که خون گوران ریخت / مگر آتش ز هر تن انگیخت

شاه چون شیر در فگندن گور / مایتبش کرده چشم بد را کور
نکهت نرم او بر چشم درشت / زنده میکرد هر کرا میکشت

آنچه رو در گذشت هم کلنا / مالش کرده ناش بر داشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه روئی چو نو بهار بهشت / خوش خرامی چو باد بر سر کشت

انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای / رود ساز و برقص چابک پای

ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده درود / شاه را خاستی سماع و سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی راه و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور تند کرد سمند

چون در آمد بگور تیز آهنگ / تند تیر و کمان گرفت بچنگ
تیر بر کرده هم بشست نهاد / پس کمان در کشید و دست گشاد

هر کفل گاه اگر رسید تیرش / بر سر ناف او نخجیر ... / در کمرگه بحفظ ... شگفت / چست ... انگرفت

هر یکی زو خراج اقلیمی / قفل عمان ز نرخ ادیمی
گفت زنهار سر بکار مبر / با کسی نام شهریار مبر
من خود آن چاره کار باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاد از او باز خواند قصه ماه

مرد سرهنگ از آن نوازش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گو من این خانه را پرستارم / کار مسکین که من بدین کارم
بر چنین عهد ساخت شان سوگند / این زبیاد رفت آن زگزند
گفت مه را باژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ برقرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را ستی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
خشت تا پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
ماده گاوی دران دو روز بزاد / داد گوساله لطیف نهاد
پایی در زیرا ز بنفشه روی / پا به پایه بکوشک آمد روی
همه روز آن غزال سیم اندام / برسو گوساله را ز فضا و ببام
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
هیچ سستی نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
روزی آن نیک جسم بادرنگ / بود تنها نشسته با سرهنگ
گفت هان نقدها ببر بفروش / چون بیابی بهار شمع [illegible]
مجلسی راست کن چو روضه حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
دل در انداز چاشنی گیری کن / یکزمانش لگام گیری کن
چون به بینند نیازمندی تو / سرور آید بسر بلندی تو
گر چنین کار سازمند شود / کار ما سرزبان بلند شود
رفت و از گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
کی بجان تو مجلس آراید / نزهت نو نقدکی نه در شاید

گوشکی داشت برکشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
بود بر وی همیشه جای کنیز / بعزیزان دهند جای عزیز
آن پریچهره جهان افروز / بر گرفتی بگردنش هر روز
مهر گوساله کش بود بهار / ماه گوساله کش که دید بیار
روز تا روز زان قرار نگشت / کار گوساله چون بگاو گذشت
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هر چه در گاو گوشتی افزود / قوت او زیاده تر می بود
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار حوروش
گوسفندان خود بخورد گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
شمع چون آید بدین طرف بشکار / از کبابش چو فتح دست مدار
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاده و نازکش دارد
چون چنین منظریست ره بر سیر / گاه بریان دهیم و گاهی شیر
مرد سرهنگ نعل ماند بجای / کار بختانش هزار دو خدای
خورد و دهانی بلب وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بصید گه بهرام

گفتار در مهمانی کردن سرهنگ

شه چو بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت

پیشتر زانکه رفت صید انداخت
چون بدان بگذشت گان سرهنگ
دید زن خانگی گرانمایه
بود سرهنگ غلام پیش رکاب
بنده دارد و که داده هست
بی تکلف چنانکه عادت اوست
دارم از داده عنایت شاه
گر خورد باده شاه بسرا او
شاه چون دید کوز بکر نگی
وا او سرهنگ بوسه بر سر خاک
چون شهنشه ز صید گاه رسید
فرش بر فرش چند جامه نغز
شاه بر شد فراز فرش رواق
میزبان آمد آنچه باید کرد
شاه چون خورد ساغر دو سه می
لیکن این شصت پایه طاق بلند
میزبان گفت شاه باقی باد
طرفه این بین که دختریست چو ماه
شصت پایه چنان برد بیکدست
بخدا گر درین سپاه کسی
شه چو سرهنگ این حکایت گفت

بهرام گور را پیشکش کردن کنیزک خویش

سبزه در سبزه سایه در سایه
چون ز شه سر چنین شنید خطاب
بر زمین زد جبهه ریز باده پرست
منت برد با سعادت او
تو شکی بر کشیده سر تا ماه
خاک بوسید شاه برد راه
پیش بردار آن سخن بسرهنگی
رفت و زنگار کرد آینه پاک
باز چرخ با برج ماه رسید
کرد فرو غش کشاده شد دل تنگ
دید طاقی بسر بلندی طاق
از گلاب و بخور و شربت سرد
از گل چهره اش بر آمد خوی
کاسمان بر سرش رود بکمند
کوثرش باده حور ساقی باد
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
که نساز و بهیچ پایه شکست
از زمین بر گرایدش نفسی
سر انگشت را بدندان بگفت

باز پرسید کین بنا کراست
بر زمین بوسه داد و برد نماز
شاه گر جای را پسند کند
سر در آرد درین گریوه تنگ
باغ در باغ گرد بر گردش
گرد شه خانه را بسی دیدار
گفت فرمان تراست کار بساز
فرش بنشاط چو نوبهار آراست
میزبان از نورها گزین
زیر غلغلی خرام شاه افکند
خرج کرده رخ خورنق را
چون شه از خورد و باده خوش پرداخت
گفت کای میزبان این کاخ
از پس شصت سال کز تو گذشت
از من این طرفه نیست من مردم
کرده گاوی چو کوه برگردن
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی
زنی آنکه شصت پایه حصار
گفت ازین خنس کار چون باشد

صید بین تا چگونه صید ساخت
داشت آن منظر بلند آهنگ
ده خداوند این بنا کجاست
گفت کای شهریار بنده نواز
بنده پست را بلند کند
سر بر زنگ جهان شود سرهنگ
خلد مولی در و هنر گردش
انگسم شهد و گاو شیر دهد
تا بنخجیر گه من آیم بوز
کرد هر زینتی که باید راست
کسوت رومی و طرایف چین
آن در با آن نثار گوهر چند
فرش افکند چرخ ازرق را
می روان کرد و بزم شاهی ساخت
جایگاهست خوش و بس فراخ
چون توانی بزیر پای نوشت
از چنین پایه ماند کی گردم
آرد این جایگه علت خوردن
بکشد پیه خویش چون پیلی
می برد چون عجیب بنا شکار
نبود گر بود فسون باشد

یاد دارم ز یار چنین بدرست | تا ببینیم چشم خویش نخست
آنکه از مرد میزبان درخواست | تا کند دعوی سخن بارست

میزبان چون سخن شنید ز پیر | گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود | پیش از آن وعده کار ساخته بود

زیور و زیب چینیان دربست | داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم | غمزه را داد جادوئی تعلیم

چشم را سرمهٔ فریب کشید | ناز را بر سر عتاب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را سرو بوستانی داد

درج یاقوت را بدر یتیم | کرده چون سیب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش | طوق غبغب کشیده تا بن گوش

شه که شخصش بود ز تخته عاج | تا گزیدش بود ز تخت و ز تاج
مشتری را ز فرق تا پای | در و سمه دید کرد صندل سای

زنگی خال در عنبر هندو رنگ | هر دو در یک طرف فتاده بچنگ
گوهر گوش و گوهر گهرش | کرد بازار عاشقان بهرش

شبه خال بر عقیق لبش | مهر زنگی نهاده بر رطبش
رویش از وی نها در خوشاب | گرد مه بسته از ستاره نقاب

ماه را در نقاب کافوری | بسته چون در شمن گل سوری
همچو ماه دو هفته از سر ناز | کرده بر هفت زاویه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون سیلا | ماه در برج گاو باید قدر
سر فرو کرد و گاو را برداشت | گاو جنبان تا بچوی گوهر داشت

پایه بر پایه بر دوید بیام | رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای | شیر چون گاو دید جست ز جای

در عجب ماند کین چه شاید بود | سرو او بود در نهانش چه سود
سرو گردن نهاد و گاو بزیر | بیکرشمه چنان نمود بشیر

کاین چه من پیش شه بتنهائی | پیش شه کردم از توانائی
در جهان نیست کو بزور و برای | از رواقش برد بزیر سرای

شاه گفت این نه زور مندی تست | بلکه تعلیم کرده ز نخست
نازک اندک بسالهای دراز | کرده بر طریق آدم ساز

تا کنونش ز راه بی رنجی | در ترازوی خویش می‌سنجی
سجده برد و ش نگار سیم اندام | با دعای بشرح خوش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم | گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام | جزبه تعلیم بر نیارم نام

چه سبب چون نیی که گوئی خرد | نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خویش شناخت | ماه هندوی کرد پیش و درساخت

برقع از ماه باز کرد چو دید | ز اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت | نرگس از چشم خود گلاب بریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد | با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت | عذر خواهم هزار چندانت

آتشی گر زدم ز خود رایی | من از آن سوختم تو بر جائی
چون ز فتنه گران تهی شد جای | پیش خود فتنه را نشاند بپای

فتنه بنشست و برگشاد زبان | گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته از جدایی خویش | زنده کردی بآشنائی خویش

عصمت از من نماند هیچ بجای
کوه را غم در آرد از سر و پای

خواست فرزین ز مهربانی من
بر سر مهر زندگانی من

شه چو برگوش گور زد نخچیر
دان سم سخت را بدوخت به تیر

من زمین کز گشادن شستش
آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم درین پسند صبور
چشم بد را ز شاه کردم دور

هر که در چشم در پسند آرد
چشم زخمی درو گزند آرد

شاه را آن سخن چنان بگرفت
که دلش در میان جان بگرفت

گفت حقا که راست گوئی راست
بر وفای تو چند چیز گواست

مهربانی چنان بادل یار
عذرهای چنین بآخر کار

ای هزار آفرین بران گهری
کاید از طبع او چنان هنری

این گهر پاره گشت و بود به سنگ
گر نبودی حفاظ آن سرهنگ

خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
دست در گردنش حمائل کرد

تحفهای بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد

از پس چند چیزهای لطیف
داد انعامهای باتشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان

موبدان را بشهر پیش آورد
ماه را در نشاط خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

چون برآمد زماه تا ماهی
نام بهرام گور در شاهی

دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را

زر زگوشان بگوشها مردند
مهر باب سیه فرو بردند

بود پیری ز ترک ترسی نام
هم لقب با ادب بهرام

هم قوی رای و هم قوی اندیش
کارها را شناخته پس و پیش

نسلش از نسل شاه دارا بود
این نه پنهان که آشکارا بود

شاه ازو یک زمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت او و هر پسری
پسر خویش عالم هنری

آنکه مه بود از آن سه فرزندش
نام کرده پدر زراوندش

عارف اندیشه بود و اخترشناس
پارسائیش را نبود قیاس

شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده

وان دگر شرف ممالک بود
تاج خواه همه مسالک بود

کرده شاه از درستی قلمش
نافذالامر جمله عجمش

وان دگر مشتغل بشهر و سپاه
نایب خاص تر بحضرت شاه

شه بایشان عمل رها کرده
عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب باده بزم افروز
عاملانش بکار خود همه روز

آسیا وار گرد خود می تاخت
هرچه اندوخت باز می انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشها ز بهر تراش

گفت هر که کنست شد بهرام
ای دریغا که داد تیغ بجام

باحریفان بمی درافتاده است
حاصلش باده خوردنش باده است

هر کسی را طمع بران برخاست
کی شود کار ملک بر وی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین
کرد سیصد هزار مرد گزین

[illegible] آمد که [illegible] سپاه
تهمت کینه بر نهاد بمهر

در رکابش چو اژدهای دمان — بود سیصد هزار سخت کمان
ز آب جیحون گذشت آمد تیز — در خراسان فکند رستاخیز

شد از آن تا بیابان شاه به قهر — جملهٔ ملک ما وراء النهر
شه چو زین ترکتاز یافت خبر — اعتمادی نکرد بر لشکر

سپه را دید دست پرورد ناز — دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه — یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نهفتهای نورد — پیش رو کرده سوی خاقان مرد
طبع با شاه خویش بد کرده — چارهٔ مال و ملک خود کرده

گفت ما جمله نیکخواه توئیم — قصه ده کن که خاک راه توئیم
شاه عالم بسوی ما بخرام — پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت در آریم — ورنه بنشینیم و بسپاریم
کاتبی این نامه‌ها بباید خواند — این سخن را بسمع شاه رساند

شه ز نایمنان طمع برداشت — ملک خود را به نایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد — با چنان حربه حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و شکار او — به هزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک درود — که شه آمد ز تخت خویش فرود
ای کلاه و کمر تو داری بخت — تاج بر سر نه و تو باشی تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام — از جهان ناپدید شد بهرام
دست از تیغ و تیغ بازی شست — کار بنهاد و با باده نشست

غم دشمن نخورد هیچ نخورد — کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش نپسندید — کرد با خصم او و بر خندید

شاه بهرام مرد و شب بکار — قاصد از شه به دانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست — تا خبر داد قاصدش بدرست

کو ز شاهنشهی ست فارغ بال — شاه را بخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش گرفته بسیج — بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده آزموده بجنگ — در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یک دانه — گرچه صد دانه را یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد — مهره پنهان و مهره سازی کرد

پر رسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

آتش خواب خصم دود کش داد — خواب خوش گوش رفت و زد دمش باد
تیر چون کرد بر نشانهٔ او — کاگهی داشت بر فسانهٔ او

بر سرش تا کمان شبیخون زد — گرد بالای هفت گردون زد
در شب تیره با سپه کاری — کرد با چشمهٔ سیه ماری

شبی از بیشه برگرفت چراغ — کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی آن صد هزار زنگی مست — سو بسو میدوند تیغ بدست

مردم از بیم زنگیی که دوید — چشم بکشاد اگرچه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه حریر — چون نخی کو برش گرفته حریر

در شب عنبرین بدین قلمی — گرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین کشیده عنان — حمله بر که به تیغ و گرز سنان

تیر بر هر کجا زدی حالی — تیر گشتی ز تیر خود خالی
آن خدنگش که خاره را می‌سفت — چشمهٔ تیر دشمنان می‌جفت

زخم دیدند و تیر پیکانی
هر کجا زخم تیر آنجانی
همه گفتند این چه تدبیر است
تیر بی زخم و زخم بی تیر است

تا چنان شد که کس به یک فرسنگ
گرد میدان ندیدار و جنگ
او چو پیچنده هر طرف میگشت
وحشت از دو کوه کوه از دشت

گشت چندان از آن سپاه به تیر
که زمین بزم شد بجون چو شیر
بر تن هر که رفت پیکانش
رخت بر پشت از تنش جانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید
طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد
هر کجا تیغ و طشت خون باشد

از بسی خون که ریخت خسرو گرد
جوی خون رفت و گوی سر میبرد
ز بسی سر که تیغ پی میکرد
زهره صفرا ز زهره می میکرد

نیزه کرده زبان تیغ گرو
کاژ و بارا زند چو خوشه درو
نیزه های جهنده در پیکار
بید بود و چون خمیده باشد بار

شاه بهرام در میان مصاف
زده تیرش چو موی سوی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار
تا کمرگه شکافتی چو خیار

گر بتحریف تیغ دادی بیم
مرد را کردی از کمر به دو نیم
تیغ از نیسان و تیر از نیسان بود
شاید از خصم او هراسان بود

ترک زان ترکتاز ناگه او
باز شد زخم دیده از ره او
همه را در پناه گاه گریز
تیغها کند گشته تنگها تیز

آهنین شه چو سخت جوشی کرد
لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود از فتح را بنواخت
تیغ میراند و تیر می انداخت

در هم افکندشان بصدمه تیغ
لمعتی او با و بود ایشان میغ
لشکر شاه را به فیروزی
گفت هان روزگار هان روزی

باز کوشید تا سران بزنیم
قلب را خود ز جا بگه بکنیم
حمله بردند جمله پشت به پشت
شیر در زیر و اژدها در دشت

شاه را بر ظفر قوی شد دست
قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت میسره بگریخت
قلب در ساقه و مقدمه ریخت

لشکری بیشتر ز ریگ و خاک
گشته از صدمهای خویش هلاک
سخت پیچید سپه شیران
کوفته مغز رزم شمشیران

تیر چون مار تیز دست شده
زین سوار او فتاده پست شده
لشکر ترک را ز دشمن تیز
تا بجیحون رسید گرد گریز

شاه چندان گرفته گوهر و گنج
که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز
با غنیمت شده رعایت ساز

بر سر تخت شد بفیروزی
در جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت
در خور فتح آفرین میگفت

پهلوی خوان فارسی فرهنگ
پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب
شعر خواندند بر شنیده رباب

شاه فرهنگدان شوخ شناس
بیش زان هر دوشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت پر
وقف آتشکده هزار شتر

در بدامن فشاند و زر بکلاه
بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان ز بهره از خزینه خویش
که به گیتی نماند کس درویش

روز دیگر از طلیعه مبارک بخت

بر تخت نشستن بهرام گور و رعیت نوازی او در حق خلق فرماید

رفت بهرام گور بر سر تخت

هر که شاه و شهریاری بود / تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه / هفت کشیده چون ستاره و ماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای سروران شیر دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کین بنا شد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست تا بروز نبرد / گرد ترکان رسید دید گرد
من که از دهر برگزیدم باز / در کدامین مصاف دیدم باز

نامدار از همه کس چنان کاری / کاید از پردهٔ دهیایی
از سر تیغ شان بوقت گزند / بر کدامین مخالف آمد بند

تا که دیدم که پای پیش نهاد / دست همت بکشوری بگشاد
این زند لاف کاریی کردم / وان بدعوی که آرشی کردم

این زگیتیان زرستم آرد نام / وین بهیبت برآرد آن ضرغام
کس ندیدم که کار زاری کرد / چونکه هنگام بود کاری کرد

این سپه کز نبرد جست خلاص / نکنم تا بهیچکس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گوید افسوس شاه ما بخفت

می خورد و زکسی نیارد یاد / از چنین غم کسی نباشد شاد
گرچه می میخورم چنان نخورم / که ز مستی غم جهان نخورم

گر خورم جوش باده از کف حور / طبعم از جوی خور نباشد دور
برق وارم بوقت بارش میغ / بیک دست می بدیگر تیغ

می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود / خصم را بیند ار چه خفته بود

خنده و مستیم نه با دل ست / خندهٔ شیر و مستی پیل ست
شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد

ابلهان مست بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پیش بین بود / می خورد ولیک مستیش نبود

بر سر باده چونکه رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم

دوستان را چو در می آویزم / گنج قارون در آستین ریزم
دشمنان را که دل بتیغ زنم / بکبابی جگر بسیخ زنم

نیکخواهان زمن چه پندارند / که اختران سپهر بیکارند
من اگرچند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکار ست

همچنین خوابها که من سستم / خواب خاقان نگر که چون بستم
همچنین بی غلط که افسردم / رخت بندد مگر که چون بسردم

سگ بود گرگ ز ناتوانی خویش / شب نخسپد ز پاسبانی خویش
اژدها گرچه خسپد اندر غار / شیر نر بر درش نیابد بار

چون شه این داستان بخود بگفت / روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش

کای [illegible] پندان / هست پیرایهٔ خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم / حلقهٔ گوش خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدای نهاد / کوشش غیر باد باشد باد
سروری که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند

هیچکس جز تو تاجور نشدند / همه زین کمر شدند و سر فشاندند
آنچه ما جمله کرده ایم ز شاه / کس ندیدست در سپید و سیاه

حمل داران درآمدند بکار
حمل بر حمل می‌شدند نثار

در مجره دار بود مشک و نیل
بود تمغاج و کمر چندین خیل

از تیغ جهانهای قیمت سند
پیشتر زانکه گفت شاید چند

تازی اسپان پارسی پرورد
همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی
کشتی نوح رانده بر جودی

لعل و دریش از انکه قدر و قیاس
دانندش در فروش لعل شناس

گوهر آموده تاج از سر خویش
با قبایی و خورد داشته پیش

داد تا زان نوش زخش زخشید
از زمین تا بعدن بدرخشید

رفت نعمان چو زهره از بر ماه
با چنین نعمتی زد ره شاه

شه بناز و نشاط شد مشغول
از سفر گشته بود سخت ملول

کار هر یک چنانکه بود بساخت
پس بتدبیر کار خود پرداخت

شه فراغت بکام دل بنشست
کاین هفت کیمیاش بدست

یادش آمد حدیث آن استاد
کان صفت کرده بود پیشش یاد

آن سریعه که هفت پیکر بود
بلکه اورنگ هفت کشور بود

مهر آن دختران حور سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت

اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواسته پیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد بریدی
بر خی از مهر و بر خی از تهدید

دختری خواست با خزینه و تاج
زو بسر برد هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر نیز
حمل و دیبا و گنج و گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد بروم
در فکند آتشی بران بر و بوم

قیصر از بیم سر بزد نفسی
دخترش داد و خواست عذر بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه
با زر مغربی و افسر و گاه

خواست و نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون همی سرو بردزان بستان
رفت از آنجا بمملکت هندستان

دختر رای را بعقل و برای
خواست آورد و کام خویش بجای

تا صدش رفت و خواست از خوارزم
دختری خوبروی و در خور بزم

همچنان نامه کرد با سقلاب
خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز کشورگشایی هفت اقلیم
هفت دختر ستد چو در یتیم

از جهان دل بشادمانی داد
داد عیش و جوانی داد

صفت مجلس بهرام گور پس از در خواستن هفت دختر و آوردنش

روزی از نور صبح نورانی
آسمان برگشاد پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز
خنک آن روز و شادمان آن روز

شه بخوبی و مردی و دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان

روز فنه ز رود بستان بود
کاولین روز از زمستان بود

شمع و قندیل با همه مرده
رخت بسته بگاه با غبان برده

بانگ زن دیده بلبلان را زاغ
بانگ زن دزدی برآورده بباغ

زاغ چون زمزدی سب خیز
زردی هندوان عجب نبود

داد وثاقش باد شبگیری
آب را داد قفل زنجیری

تیغ سرما که برد آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را گرداب

دیده سوهان عجب دار دست
[illegible] چشمه و بست

چون سخن در سخن مسلسل گشت / بزبان سخنوری بگذشت
درج ازین آسمان شبه دارد / کان تو تیره که او گهر دارد
هیچکس راز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را ز فرق تا رگ او / همه چیز از پی مبارک او
تیمنی هست و تندرستی هست / تنگی و سستی و فراخی هست
هست بیشی و کمی و کفاف / این سبابیت و آن گرانجهت
تن چو پوشیده گشت خوش حالی / در جهان گو بعل باش و مدر
ای که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چارهٔ دران بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی نزده نشدی / عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه سال شه جوان بودی / خرم و خوب و کامران بودی
شادمان جان غم نمی باید / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخنگو سخن بپایان برد / هر کسی دل بران سخن بسپرد
دور گرد اندازدل آن همه را / ولپسندان آن سخن همه را
در میان بود مرد آزاده / هنر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی خورشید / آنکه از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
خرده کاری بکاری بنائی / نقشبندی بصورت آرائی
اوستادی در هندسی و نجوم / همه دوست با دچو چهره موم
کز لطافت چو کلک و تیشه کشد / جان بتن زمانی سعه زما فربا
گرد شاگردی خرد بدرست / بود سمنار اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون درآن نغز شاه رای بدید / چون زبان آب و در دل آتش دید
از زمین بوس گشت شاه پرست / چون چنین بوسه داد و بار نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان نجوم و ستاره شناس / آگهم از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری / وحی صنعت کند مرا یاری
نسبتی کردم از سپهر بلند / که نیارد بسوی شاه گزند
تا بود در نشاط خانهٔ خاک / ز اختران فلک ندارد باک
تا چو در حرزگاه جان پرورد / بر زمین حکم آسمان دارد
در چنان نسبتی گر صنعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جدا گانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی راز کشوری علم است
هست هر کشوری بکوکب سال / در شمار ستاره‌ها بقیاس
هفتهٔ بی صداع گفت و شنید / روز بار ستاره هست پدید
زر چنین روز با بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامهٔ همرنگ خانه در پوشد / با دلآرام خانه می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند / خوشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانهٔ کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتش گر این کنی شاید / خانه زین آتشین گردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد

گفتگو کردن شاه با شیده

وانچه گفتی که گنبدی فرازم — خانهائی بدین صفت سازم

آنهمه خانهای کام و هواست — خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم

باز گفت این سخن خطا گفتم — جای جان آفرین جدا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن — همه جایش توان پرستیدن

این سخن گفت و شاه گشت خموش — زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار — هفت گنبد شنیده از اول کار

وان پری پیکران هفت اقلیم — داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن شه جهان — کاگهی یافت از حساب نهان

در جواب سخن نکرد شتاب — به پی انداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند — شیده را خواند شاه شیده پسند

آنچه پذرفته بود زود بخواست — کردگارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ بسیج — تا بر دیج اگر تواند برد

روزی از بهر شغل رسامی — بهره‌مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع‌بین — کرد یک ساعت خجسته گزین

شیده بر طالع خجسته نهاد — کرد گنبد سرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت — که کسی از بهشت وا نشناخت

چون چنان هفت گنبدی گری — گرد گنبدگری چنان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش — شرط اول نگاه داشت به پیش

خسرو آمد چو دید هفت سپهر — هر یکی جام دست داده بمهر
دید با کافسانه شد جهاندار — آنچه لقمان نمود با سمنار

ناپسند آمد این نمایش را — گشتن آن قطب آفرینش را
شهر را یک بشیده داد تمام — تا شود شاد بخشی از بهرام

گفت نعمان اگر خطائی کرد — کان عقوبت بر آشنائی کرد
عذر این بد حواله آن ستم است — آن نه از بخل و این نه از کرم است

کار عالم چنین تواند بود — زو یکی را زیان یکی را سود
باری از تشنگان کباب شد — بار دیگر غذای آب شود

همه در کار خویش حیرانند — چاره جز با حزم نمیدانند

چونکه بهرام کیقباد کلاه — تاج خسروی رساند بماه

صفت هفت گنبد و قرارگاه نشستن او بهر گنبدی

بیستون زنافت ملک انگیخت — آنچه فرهاد کرد از دگر بیخت
در دو تا بیستون هفت ستون — هفت گنبد چو گنبد گردون

شد برین باره فلک پیوند — باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس — برمزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود — در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بودش بمشتری مایه — صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود پرگارش — لعل بر [illegible] بود [illegible]

وانکه از آفتاب داد خبر — زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره [illegible] — بود رویش چو روی زهره سپید

وآنکه بود از عطاردش روزی
بود فیروزه گون ز فیروزی

وآنکه مه کرد سوی برجش راه
داشت سرسبزی چو طلعت ماه

برکشیده بدین صفت پیکر
هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش
دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری برنگی رای
گنبدی را ز هفت گنبد جای

از نمودار خانه تا افریش
کرده همرنگ جامه گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت
در سرای گر نهادی تخت

شنبه آنجا که قصد شنبه بود
وان دگرها چنانکه زان به بود

هر کجا جام باده نوشیدی
جامه همرنگ خانه پوشیدی

چون برین نیز دی رای فرزانه
مجلس آراستی بهر خانه

بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه بر داشتی بهر دستی

تا دل شاه را چگونه برد
شاه حلوای او چگونه خورد

گفت افسانهای مهر انگیز
که کند گرم شهوتان را تیز

گرچه زین گونه برکشید حصار
جان نبرد از اجل بآخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز
که گلش خار گشت و خارش تیز

با چنین ملک از چه ور زه مقام
عاقبت بین چگونه شد بهرام

چونکه بهرام شد نشاط پرست
دیده در نقش هفت پیکر بست

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن دختر شاه هند

سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد بسلام

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی

تا شب آنجا نشاط بازی کرد
عود سوزی و عطر سازی کرد

چون برافشاند شب ز نسبت شاه
بر حریر سپید مشک سیاه

شاه از آن نوبهار کشمیری
خواست بوئی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید بند
گویدش نازکانه نقطهٔ چند

زان فسانه که لب پر آب کند
مست را آرزوی خواب کند

آهوی ترک چشم هندی نژاد
نافهٔ مشک را گره بگشاد

گفت اول که پنج نوبت شاه
باد بالای چار بالش ماه

تا جهان مملکت جانش باد
همه سرها بر آستانش باد

هرچه خواهد که آورد در چنگ
دولتش را در آن مباد درنگ

چون دعا ختم کرد بر دو سجود
برگشاد از شکر گوارش عود

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

گفت و از شرم در زمین میدید
آنکه زان نغزتر کسی نشنید

که شنیدم بخردی از خویشان
خرده کاران ملک اندیشان

که ز کدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی بزرگ سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه
سر بسر کسوتش حریر سیاه

باز جستیم کز چه ترس و چه بیم
در سواد چنین شبیکه سیم

به که ما را الفقیر یار شوی
وین سیه را سپید کار شوی

باز گوئی ز نیکخواهی خویش
معنی آیت سیاهی خویش

زن که از راستی ندید گزیر
گفت احوال آن سیاه حریر

چونکه ناگفت باز نگذارند
گویم ار نیک باورم دارند

من کنیز فلان ملک بودم
که ازو گرچه مرد خشنودم

زان گرانمایه نقدهای درست / بیش زان دهش که بودست [?]
مرد کاهشده و نازش من / در خجالت شد از نوازش من

گفت من خود زنامداری تو / زرسید بحق گزاری تو
وادکیسه نعمتی دگرباره / جای شرم ست چون کنم چاره

داده تو نه زان نهادم پیش / تا بجمع افتد آن بداده خویش
زان نهادم که ایچنین گنجی / نبود بی جزا و بی رنجی

تو که بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه این را که داده بردار

چون تو ای دل شدم بیار او / گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش

گرچه معنی باین طرف رانم / دست بر یاد شاهی افشانم
تا بدانم بهر که زین شهرها / چه سبب زین نشانه بی برند [?]

بی مصیبت بغم چرا کوشند / جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید / زین سخن چون ز گرگ میش رمید [?]

ساعتی ماند چون رسیده دلان / دیده بر هم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / وهمت آنجا نه که هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت هر دم ز راه مردم دور
آفت تو ست آنچه تو خواهی / بینی و یابی ازوی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز کار برون / شد مرا سوی کار راهنمون [?]

در همیشه به پیش من زد بس / وز خلایق نبود پاباس [?]
چون پری زادمی پریدهمرا [?] / سوی ویرانه ای کشید مرا

چون دران منزل خراب شدیم / چون پری پرده در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد و بنشستم آهسته

بسته کرده سبد رسن برکار / اژدهایی بگرد سلسله مار
گفت یک دم درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان زمین

تا بدانی که هر که خاموش ست / از چه معنی چنین سیه پوش ست
آنچه پرسیده شد ز نیک و بدست / ننماید مگر که این سبدست

چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم دران سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبرساز / در کشیدم بچرخ چنبرباز
این رسن شد بکیمیاسازی / من بیچاره در رسن بازی

شمع دارم رسن بگردن رست / رسنم سخت بود گردن سست
چون اسیری ز بخت خود بجور [?] / رسن از گرد کم نمیشد دور

من شدم چون رسن بگردن خود [?] / خر بختم شد در رسن را برو [?]
گر نه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان نشد جز آن رسنم

بود میلی برآورده بماه / کز برو دیدنش فتاده کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسیده به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان لبی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق بر آسمان مانده
زان سبکدستی که جان رسید بناف / دیده در کار ماند زهره شکاف

چون ز بالا دلم ندید دلیر | زهره آن کو که بیند زیر
دیده برهم نهاده از سر بیم | کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش | آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی | جز خدا ترسی و خدا دانی

چون برآمد برین زمانی چند | بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی | کامدم رو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود تا پایه | میل گفتی درو فتاد بپای
پر و بالی چو شاخهای درخت | پایها بر مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاره | بیستونی و درمیان غاره
هر دم آهنگ خارشی میکرد | خویشتن را گزارشی میکرد

هر چه را کز دهن بر انگیخت | نافه مشک بر زمین میریخت
هر پر و بال را که می خارید | صدفی ریخت پر ز مروارید

او شده بر سرا من در خواب | من فرو مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم | زیر پای آورد چو نخچیرم

در کنم صبر جای پر خطر است | کافتم زیر و کشتنم ز بر است
بیوفائی و ناجوانمردی | کرد با من دمی بآن سردی

چه غرض بود در شکنجه من | کاینچنین خورد کرد پنجه من
مگر اسباب من ز رامش برد | بهلاکم بدین سبب بسپرد

هر که در پای مرغ شد پیوست | زین خطر گر بدین توان رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید | مرغ هر خفته که بود پرید

دل آن مرغ نیز تاب گرفت | بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای | وان قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پا گرد کرد و بال گشاد | خاک برداشت چون ز باد
ز اول صبح تا به نیمه روز | من سفرساز و آن سفر سوز

چون بگرمی رسید تابش مهر | بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشینی کرد | اندک اندک نشاط بینی کرد

تا بدانجا که آنچنان جائی | تا زمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزه برنگ حریر | نکهتی کرده از گلاب و عبیر

من بران مرغ صد دعا کردم | پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو مرغ با دل گرم | بر گل تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک باز ماندم افتاده | دل باندیشها بدر داده
چونکه از ماندگی برآسودم | شکر کردم که بهتر بودم

باز کردم نظر بیاد خویش | دیدم آن جایگاه بالین پیش
روضه دیدم آسمان دیدش | نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو | بید بر سبزه آب خفته درو
هر یکی گونه گونه از رنگی | بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل شکن شکن چو کمند | کرده جعد قرنفلش را بند
آب در گل ز لطف برده بکار | ارغوان را زبان بریده ز خار

کرده نور و خاک عنبر بو | ریگ در سنگلاخ گوهر بود
چشمه در بن حصار پیروزه | کرده از آب و رنگ دریوزه

چشمهای در روان بسان گلاب | در میان عقیق و در خوشاب
ماهیان در میان چشمه آب | چون درمهای سیم در سیماب

گفتم از خرمی و هم‌کیشی
تا مرا بود بهم خویشی

ترکتازیست خاص این عجبست
ترکتازی مرا وگر لقبست

خیز تا ترک دار در سازیم
هندوان را در آتش اندازیم

قوت جان از می مغانه کنیم
نقل می نوش عاشقانه کنیم

چون می تلخ و نقل شیرین هست
نقل بر خوان نهیم و می بر دست

یافتم از کرشمه دستوری
کز میان دور کرد این دوری

غمزه‌ام گفت وقت یاری تست
جان که دولت بکارسازی تست

خنده میداد دل که وقت خوشست
بوسه بستان که یار تیز خوشست

چونکه صد گنج بوسه یارم داد
من یکی خواستم هزارم داد

گرم گشتم چنانکه گرز دست
یار از دست رفته کار از دست

خونم اندر جگر بجوش آمد
ماه را بانگ چون بگوش آمد

گفت امشب ببوسه قانع باش
بیش ازین رنگ زآسمان متراش

هر چه زین بگذرد روا نبود
دوست آن به که بیوفا نبود

تا بود پرتو ساکنی برجای
زلف کش دست گیر بوسه ربای

چون بدانگاریی که بتوانی
کز طبیعت عنان بگردانی

زین کنیزان که هر یکی ماهست
شب عشاق را سحرگاهست

آنچه در چشم خوبتر یابی
آرزو را در و نظر یابی

حکم کن کز خودش کنم خالی
زیر حکم تو آرمش حالی

تا بمولاییت کمر بندد
بشبستان خاص پیوندد

کند خدمت و دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

گرو گر نو عروس نوخواهی
وهست بر مراد خود شاهی

آتش تیز را ز جوش نشاند
آبی از جوی نهر خود راند

هر شبی زین یکی گهر بخشم
گر دو گر بایدت دگر بخشم

مشفقی کرد و مهربانی ساخت
این سخن گفت چون ازین پرداخت

در کنیزان خود نهانی دید
آنچه در عهده کاردانی دید

پیش خواند و بمن سپرد و نواز
گفت برخیز و هر چه خواهی ساز

ماه بخشیده دستمزد گرفت
من دران ماهروی ماند شگفت

از دلیری و دلبری و خوشی
بود یار سزای یارکشی

او پی رفتن و من بدنبالش
بنده زلف و هندو خالش

تا رسیدم بزیر بامی چست
ور نشد تا مرا نبرد نخست

چون دران قصر شکبار شدیم
هر دو چون بخت سازوار شدیم

دیدم افگنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای بساط بزم افروز
همه یاقوت ساز و عنبرسوز

سر پا لین بستر آوردم
ترک را تنگ در بر آوردم

یافتم خرمنی چو گل در بید
نازک و نرم و نغز و سرخ و سپید

صدفی مهر بسته بر سر آن
مهر برداشتم ز گوهر آن

بود مجلس تا بزد و پیرهن
بزه کافور و مشک بستر من

گاه روز آن چو بخت من برخاست
ساز گرمابه کرد و یکسر راست

غسل گاهم تاب دانی کرد
گز گهر سرخ بود پر زر کرد

خویشتن چون بآب گل شستم
در کلاه و قبا چو گل رستم

آمدم از آن بساط گاه بیرون
بود یک ستاره برگردون

ور خریدم بگوشه خالی
فرض ایزد گزاردم حالی

آن عروسان نغزتان سرای / همه رقصند و کس نماند بجای
من بران سبزه زار چون گل نورد / بر لب مرغزار چشمهٔ سرد

سر نهاده خمار می در سر / یا گل خشک و سبزه لالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام / بخت بیدار و خواب چشم بکام

آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب / بنشستم چو سبزه بر لب آب

آمد آن برد باد چون شب دوش / این گل افشان شد آن عبیرفروش
باد می‌رفت ابر می‌افشاند / این همی کشت و آن نهفته فشاند

چون شد آن مرغزار عنبربوی / آب و گل سر نهاده جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان باز گشت لعبت باز

تخته از تختهٔ زر آوردند / تخته پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آمیخته سرو بلند / بنشستند بر بساط پرند

بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوب از جهان برخاست / آمد آن جماعت از چپ و راست

در میان آن عروس یغمائی / پرده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از او گونهٔ بهار گرفت

باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح غائبان شستند
رفتم و بر سریر خواند مرا / هم بپالین خود نشاند مرا

همه ترتیب و قصه‌های دگر / خوان نهادند و خوردها بر سر
هر که زان خوان نخورد خورد بنشاط / آورد در خور خورند بنشاط

ساختند آنچنانکه باید ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد

نوش ساقی و جام نوش گوار / گرم تر گشت عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی

ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نوا گفتم / مهربان شد بکار ساختنم

کرد شوخی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تا بهم از دل اوفتاده به مغز

دست بردم چو زلف بر کمرش / درکشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب و نهما رواداری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند / کار می گیر دلو پر می بند
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با سیم و زر کند خویشی / عاقبت اوفتد بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کامم از سر گذشت خار از پای

هست زنجیر زلف چون قیرت / من ز دیوانگان زنجیرت
در بنه زنجیر کن ترا گفتم / که چو زنجیریان برآشفتم

شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک اینک تیغ

اینهمه گل کشیدن از پی چیست / گل نخندید تا هوا نگریست
چه کنی آبی و آب جوی من / تشنگی را آب [illegible]

تشنه را که تشنه ره گشت / آب در ده که آب در چشمه است
نزهی آب من بقای تو باد / سر برون [illegible]

چون درین نعمت تمت شدم بس ‌ ‌ ‌ چون شکست نیاره شد بقیاس
شورشی باز در جهان افتاد ‌ ‌ ‌ بانگ نیو در آسمان افتاد
آمدند آن سپر نهادند ‌ ‌ ‌ حلقه بستند و حلق بگشادند
شمعها پیش و پس اجادت خویش ‌ ‌ ‌ پس ما کن که شمع باشد پیش
مطربان پرده را نوا بستند ‌ ‌ ‌ پرده داران بکار بنشستند
شاه شکرلبان چنان فرمود ‌ ‌ ‌ کاوریدان حریف ما را زود
چون مرا دید خوان برکشاد ‌ ‌ ‌ کرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند باز با ترتیب ‌ ‌ ‌ بیش از اندازه خوردهای غریب
از کف ساقیان شده باکف ‌ ‌ ‌ در فشان گشت کاسهای کف
من دگر باره گشته دالم دست ‌ ‌ ‌ در کمر های او کشیدم دست
عنکبوتی شدم بطنازی ‌ ‌ ‌ در شب آموختم رسن بازی
گشته لرزان چو دزد گنج پرست ‌ ‌ ‌ زلف او چون بدین سخن گفته بدست
چون شدم گرم دل ز باده خام ‌ ‌ ‌ از کف ساقی چو ماه تمام
چون فرستاده بان و دیدم ‌ ‌ ‌ گوش وا کرده نیک بشنیدم
بجستم از وی و گفت کای نادان ‌ ‌ ‌ لیس و ری ورای عبادان
گفتم ای سخت کرده کار مرا ‌ ‌ ‌ برده یکبارگی قرار مرا
من که پایم فرو شد است بگنج ‌ ‌ ‌ دست چون دارم ار چه بینم رنج
یا برین تخت شمع من بفروز ‌ ‌ ‌ یا چو تخته بجاست میخ بدوز
دل بدو جانی و هوش بینائی ‌ ‌ ‌ از تو چون باشدم شکیبائی
کیست کو رنج رایگان شمرد ‌ ‌ ‌ وارزوی چنین بجان نخرد
گر کسی تو با نگبین نخورد ‌ ‌ ‌ میخورد آن کسی که این نخورد

ابر و بادی که آمد از پیش ‌ ‌ ‌ تازه کردند تازه روی خویش
وان کنیزان برسم پیشینه ‌ ‌ ‌ سیب در دست و نار در سینه
آمد آن آفتاب ماه وشان ‌ ‌ ‌ در برافگند زلف مشک فشان
با هزاران هزار ترس و نیاز ‌ ‌ ‌ بر سر بزمگاه خود شد باز
ساقیان جام ارغوانی رنگ ‌ ‌ ‌ راست کردند بر ترنم چنگ
باز خوبان نیاز بردندم ‌ ‌ ‌ بخداوند خود سپردندم
خدمتش کردم و نشستم شاد ‌ ‌ ‌ آرزوی گذشته آمد یاد
چون ز خوان ریزه خورده شد بفرود ‌ ‌ ‌ می درآمد بمجلس افروزی
شد روانه ز می خور آوند ‌ ‌ ‌ خوشتر از شیره نهادند
باز دیوانه را رسن بستند ‌ ‌ ‌ من دیوانه را دهن بستند
شیفتم چون خری که جو بیند ‌ ‌ ‌ یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بردم بساق و سیم سودم ‌ ‌ ‌ سخت میگشت سست میبودم
تا ازو کام خویش برد ارم ‌ ‌ ‌ دامن از دست کار گر دارم
چند کوشیدم از سکونت و شرم ‌ ‌ ‌ آهنم سرد بود و آتش گرم
من خام از زیادت اندیشی ‌ ‌ ‌ بکمی او فتادم از بیشی
صد هزار آدمی درین غم مرد ‌ ‌ ‌ که سوی گنج راه داند برد
نیست ممکن که تا دمی دارم ‌ ‌ ‌ سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین نطع رقص کن برخیز ‌ ‌ ‌ یا دگر نطع خواه رنگ بریز
غرضی کز تو دستان یابم ‌ ‌ ‌ رایگانست اگر بجان یابم
انگبین لب شدی و گل رخسار ‌ ‌ ‌ انگبین بی [illegible] گل بی خار
چون چنان دیده ماه زیبا چهر ‌ ‌ ‌ دست بر دست من نهاد بمهر

از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوان رویی
لبس سیاهی جهان بهر سپید / هر کسی پر سیاه بنشیند

گرنه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بران گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و خوش خفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ

چون گریبان کوه دامن شست / از ترازوی صبح مهر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زرین گرفت چون جمشید / تاج زرین نهاد چون خورشید
بست چون زر گل برعنائے / کهربا بر نگین صفرائے

در زر افشان بزر و گنبد شد / تا یکی خوشدلیش در صد شد
خرمی را درو نهاد بنا / به نشاط می و نوای غنا

چون شب آمد کوه خنجر باز / پردهٔ عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست با ساز ارغنون سازی / در چنان گنبد خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپسند نمود

گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین طراز
تا شدی زنده از رجال ملوک / نغز نصرت خدایگان ملوک

هر که چون بنده کیسه وای کند / سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گزارشی سر کرد / دم خود را بخرمی سره کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی

از هنرها هرانچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست زانچنان خطرے / تا نه بیند بلا و درد سرے

زان جهان مدتے به تنهائی / ساخت با یکتنی و تنهائی
چاره آن شد که چار و ناچار / مهر پاسے نبود خزاوارش

چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر کنی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهاد از حد خویش

ماه سیما فراشتے بجا تو تی / خواستے گنجهای قاروئی
بود در خانه گوژ پشتے پیر / زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاشتیدی سود
خواندے آن نوخریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز

بجهت کنیز آن عمر در کردی پیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران / آورد که بر پرستاران

شوندی این زلغام واودے / گوید او را ایاز محمودے
سبحنیقے بود بزیور و زیب / خانه ویران کن عیال فریب

شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بحال خویش نبود
هر کرا جامهٔ ز مهر بدوخت / چونکه بد مهر بود باز فروخت

شاه ازین کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت

شد ز بس جست و جوی تازه و تر / بی مرادی که ماتر یافته شد
زینه طالعی بدان نشتافت / که کنیزک چنانکه باید یافت

دست آلوده دامنان بشست / پاک دامن جمیلهٔ می جست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش

آمد از نوبهار خانهٔ چین / خواجهٔ با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / قلعجی دار و خطائی نیز

هر یک ز چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میان کنیزکی چو پری / برده نور از ستارهٔ سحری

سفته گوشی و دُر ناسفته / دُر فروشش بها بجان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند / لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند

چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نوالهٔ شکرست / خلق را زو نوالهٔ جگرست

منکه این شغل را پذیره شدم / زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز آن جمال دلبندی / بنگری حال غم که نپسندی

شاه فرمود کاوردند نخاس / بردگان را بشاه برده شناس
رفت و آورد و شاه در هم دید / با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی [illegible] / آنچه خواهی بها بفرمایم

خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کین گوهر نخشب لیلین
هر چه باید بسر بری بجمال / همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی عیب زشت کان نه نکوست / کاو ز رد خواه را ندارد دوست
هر یک از من خرید بصد نازش / بامدادان بمن دهد بازش

کاو در وقت آرزوخواهی / آرزومند را بجانکاهی
وانکه با او خیال بیش کند / زود قصد هلاک خویش کند

بدپسند آمدست خوی کنیز / من شنیدم که تو پسندی نیز
او چنین است و تو چنین بگذار / سازگاری بجان بود در کار

از من او را خریده گیر نیاز / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از تیغ او بداری دست / بنگر آن دیگران کدام نکوست

هر چه طبیعت چو بود خشنود / بی بها در حرم فرستش زود
شاه را بر یکی از آن پریان / رغبتی ماند چون مشتریان

جز بچهره آن کنیز خجسته / در دلش هیچ نقش مهر نبست
ماند حیران در آنکه چون سازد / نرد با خام دست چون بازد

نه دلش میشد از کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد / ناگه در چشم خانگی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
در پی آرزو بدو در بست / گشت ماری که تا رهائی رست

بر زنی مباش کان زن راست
ببر و باد هر کجا کاهست

مادگان در نگر که زن نامند
خامشان پخته پخته‌شان خامند

نر کز ماده دانه گردد پُر
پخته لعل سفته باشد دُر

از پرستندگان من در کس
جز یکی در راستی ندیدم بس

لا جرم گرچه از تو بی کامم
بی تو یک چشم زن نیارامم

شوخ چشمم از سر بهانه نرفت
تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت

ساخت با تشنگی بر ابر آب
از صبوری روزگار شتاب

آگهی یافت از صبوری شاه
که بآن آرزو نیابد راه

گفت وقت اگر بچاره گری
رقص دیوان آورم به پری

تا وگر زخم هیچ پیرزنی
بود در کمان تیر زنی

در مکافات آن جهان افروز
خواند بر شه فسون پیرآموز

کره رام کرده را دو سه بار
بیش ازین بکن باین هنجار

شاه را این فریب چست آمد
نقش آن قالبش درست آمد

پرده پر در یافتنش وا ده
او خود از اصل نرم همزاده

شاه با او تکلفی در ساخت
بتکلف گرفته‌ای می باخت

تا زبان آن نموده با این جفت
جگر اینجا و گوهر آنجا سفت

گرچه از راه رشک دادن شاه
گرد حیرت نشست بر رخ ماه

دمگان آمدش که این چه فنست
اصل طوفان تنور پیرزنست

تا شب خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت با شه از سر مهر

چون شنیدی راست گوی دگر
با من از راه راستی مگذر

تا که روز جز از زوال مباد
شب تو جز شب وصال مباد

زن که زر دید چون ترازو زر
بجوی با خری در آرد سر

عصمت زن جمال شوی بود
شب که مه یافت با هر وی بود

زن چو انگور طفل همگنه است
خام سرسبز پخته رو سیه است

از تو دیدم بشرط خدمت خویش
کز زمانها زمان نهادی پیش

شاه ازین چند نکتهای شگفت
کرد بر کار هیچ در نگرفت

همچنان زیر بار دلتنگی
می برید آن کروهٔ سنگی

پیرزن کان بت همایونش
کرده بود از سرای بیرونش

عاجزش کرد تا رسیده زنی
از تنی او فتاد دست تهی

رخنه در مهد آفتاب کنم
قلعهٔ ماه را خراب کنم

تا شه افسونگر از خلوت خواست
رفت و گرد آن فنون که باید رست

گفت گر بایدت که کرهٔ خام
زیر زین کوره تو گردد رام

[illegible] را یقناتی که کره رام کنند
توسنان را چنین لگام کنند

شوخ و رعنا و خوب و نوش لبی
مهره بازی لطیف و بوالعجبی

باده از چابکی و دمسازی
صد معلق زدی به بازیسی

گاه بازی در آن فکندی شست
وقت حاجت ازان کشیدی دست

رغبت آمد ز رشک آن خفتن
در نا سفته را بدر سفتن

انده رسم بندگی بگذشت
یک سر موی ز آنچه بود نگشت

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود

گفت ای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بر من و بداد

گرچه هر روز کان گشاید کام
اولش صبح باشد آخر شام

صبح وارم چو داد اول نوش
از چه گشتی چو شام سرکه فروش

گرم از آن ناخورده گشتی سیر
بچه راندیم در دم شمشیر

داشتی تا ز غصه جان بیرم
اژدهائی برابر نظرم

بکشیم ارچه در خور مارے
چون نکشتی هم به تیغ خود بارے

در چنین ره که رهنمون بودت
اینچنین یاوری که فرمودت

خبری ده که بیخبر شده ام
تا بپرم که تیزپر شده ام

بخدا و بجان تو سوگند
که ازان قفل اگر گشائی بند

قفل زر راز گهر ببیند ازم
بعد ازین بار صنعتی سازم

شاه ازانجا که بود در بندش
چونکه دید عناد سوگندش

حال ازان ماهوان نهفت
گفتنی و نه گفتنی همه گفت

کارزوی تو بر فروخت مرا
آتشی در فگند و سوخت مرا

سخت شد دردم از شکیبائی
از تنم دور شد توانائی

تا نهادت بپیرزن دوا بشناخت
پیرزن دارم و دوائی ساخت

بدروغ از تو در یکم فرمود
داشت ناخورده میوه زین بسود

آتش انگیختن بگرمی تو
سخن بد برای نرمی تو

نشود آب جز بآتش گرم
جز بآتش نگردد آهن نرم

گرنه زانجا که با تو راهی منست
در دل تو مهر ازدواجی منست

آتشی از تو بود در دامن
پیرزن در میان و دود افگن

چون شدی شمع وار با تن راست
دود پر دود افگن از میان برخاست

کافتاب من از حمل شد خلو
کی ز برد عجوزه آرم یاد

چندی از داستان شاه نواز
گفت این تا زین شعبده باز

چون جهان پن بدترک سوچ چمی
راه دادش بسیر دوست کوی

لعبتی بر سر بر غنچه نشست
غنچه بشگفت و گشت بلبل مست

طوطی دید بر شکر خوانے
بی مگس ساخت شکر افشانے

ماهی را در آبگیر افگند
رطبی در میان شیر افگند

بود شیرین ز خوبی عجبش
کرد شیرین حلاوت رطبش

شب چو آن نقش بر برند کشاد
قفل زرین ز درج قند کشاد

دید گنجینه بزر در خورد
کردش از زر نهای زرین خورد

زر دلیست آنکه شادمانی ازوست
ذوق حلوای زعفرانی ازوست

انچه بینی که زعفران زرد است
خنده بین زانکه زعفران خورد است

نور شمع از نقاب زردی تافت
گاه مو و بهار زردی یافت

زر که نقد است مایه طرب است
طین اصفر عزیز ازین سبب است

شه چو این داستان شنید تمام
در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سر سبز بر کشید بماه

شد برافروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشته باغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد
دل بشادی و خرمی بسپرد

چون پری سبز قد و مرد وار
باغ انجم فشاند برگ بهار

زان خرامنده سرو سبز اورنگ
خواست تا بر شکر فشاند تنگ

بر مسیحا آنکه پرده بود نماز
بر سلیمان گشاده پرده راز

گفت کای جان من بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد

خانهٔ دولتت خرگاهست
تاج و تخت آسمان درگاهست

تاج را سربلندی از شرف است ‌‌ تخت را پادشاهی از تو درست
گوهر است عقد حکمت را تاج ‌‌ همه عالم بدو گشت محتاج

چون دعا گفت بر سر پیوند ‌‌ برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم با بهرام گور

گفت شخصی عزیز بود ز روم ‌‌ خوب و خوشدل چو انگبین و موم
هرچه باید در آدمی ز هنر ‌‌ داشت نیکوئی عجب بر سر

با چنان خوبی و خردمندی ‌‌ بود میلش بپاک پیوندی
مردمان کز نظر نشاندندش ‌‌ بشر پرهیزگار خواندندش

میخرامید روزی از سر ناز ‌‌ دیده خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد ‌‌ فتنه با عقل دست بازی کرد

پیکری دید در لفافهٔ خام ‌‌ چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ آن بشر کو گذشت براه ‌‌ باد ناگه ربود برقع ماه

فتنهٔ باد رهنمون آمد ‌‌ ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش ‌‌ تیر یک غمزه دوخت بر جایش

صورتی دید کز کرشمه مست ‌‌ آنچنان تو بصد هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو ‌‌ شسته روی دلی چو تذرو

خوبی غمزه اش سحر گه خویش ‌‌ بسته خواب هزار عاشق بیش
لب لعلش چو برگ تر باشد ‌‌ برگ آن گل پر از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود ‌‌ فتنه در خواب ناخفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب ‌‌ چون حواصل بزیر پر عقاب

خالش از زلف بشر بستان تر ‌‌ چشمش از خال نامسلمان تر
باچنان زلف و خال و دیده فریب ‌‌ تاج دل را نبود جای شکیب

آمد از بشر بیخود آوازی ‌‌ چون ز طفلی که گریه آغازد
ماه پنهان خرام از آن آواز ‌‌ بند برقع بهم کشید فراز

پی تعجیل برگرفت از پیش ‌‌ کرده غوغای چنین بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب ‌‌ خانه بر رفته بود و خانه خراب

شهوتی گرم از راه ببرد ‌‌ مردم آخر ز غم نخواهد مرد
گفت اگر پیشه ام نه راه درست ‌‌ ور شکیبا شوم شکیب کجاست

چارهٔ کار هم شکیبائیست ‌‌ هر چه زین در گذشت رسوائیست
ترک شهوت بفیلسوفان زین باشد ‌‌ شرط پرهیزگاری این باشد

به که محمل برون برم زین جای ‌‌ سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند ‌‌ بر من این کار سهل گرداند

راه ایجاد برگ راه بساخت ‌‌ بر بیابان نگه مقدس تاخت
رفت از آنجا و راه ترک گزید ‌‌ وادش آن بند را خدا کلید

پوزش انگیخت عذرها در خواست ‌‌ از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت ز بیم ‌‌ کرد خود را بحکم او تسلیم

تا چنان داردش لطیف نگاه ‌‌ که بد فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک ‌‌ باز گشت از حریم خانهٔ پاک

با یکی همسفر روان راهش ‌‌ نیکخواه ای بطبع بدخواهش
نکته گیری بگاه نکته شگفت ‌‌ بر حدیثی هزار نکته گرفت

بشر با او چو نیک و بد گفتی ‌‌ او بهر نکته بر آشفتی
کانچنین آنچنان که می شاید ‌‌ گو زبان بر گزاف بگشاید

بشر گوینده راز خاموشی | داده بد دار و فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم | پس از این بنام خود خوانم

پاسخش داد و گفت نام رهی | بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آوبیان | من ملیخا امام عالمیان

هر چه در آسمان و در زمیست | وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام | آگهی دارم از حلال و حرام

یک تنم بهتر از دو از ده تن | یک منی گشته از دو از ده من
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود | هر چه هستند زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناخته بدرست | کیمیا جو از چه یافته است درست
وز فلک نیز آنچه هست برو | آگهم تا رسید دست برو

در همه اطراف عالمیان خطری | دانم آنرا نظیر تر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال | پیش از ان دانمش به پنجه سال

گر در آید بدانم کم و بیش | من بسالی خبر دهم زان پیش
نقش و کار دره را چنان که نام | کافتن زتن بگیر دانم

چون بافسون آتش آرم بغل | اژدها را کنم بگو هر نعل
سنگ اکسیر من اگر گردد | خاک در دست من چو زر گردد

با و سحری چو بردمم زدهان | مار پیچه کنم ز پیشه مار
کان هر گنج کافرید خدای | منم آن گنج را طلسم گشای

هر چه بر سد ز آسمان و زمین | هم از آن آگهی دهم از این
نیست هیچ دانش آبادی | مثل دو اما تراز من استادی

چون ازین بر شمر دلاف چند | تیره شد بشر ازان گزافی چند
ابر از کوه بردمید سیاه | چون ملیخا در ابر کرد نگاه

گفت ابر سیه چراست چو قیر | ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی | همچنین میکند تو خود دانی

گفت ازین بگذر این بهانه بود | تیره باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترق است | بر چنین نکته علم متفق است

وابر کو شیر گون و زرد فام است | در مزاجش رطوبت عام است
جست باد دبا و ربای نهفت | باز بنگر که بوالفضول چه گفت

گفت بر گو که باد صبا چیست | خیره چون گاو خر نباید زیست
گفت بشر این همه قضای خداست | هیچ بی حکم او نپاید راست

گفت در دست حکمت آر عنان | چند گوئی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین | که بجنباندش بخار زمین

دید کوهی بلند گفت این کوه | از دگرها چرا بود بشکوه
گفت بشر ایزدیست این بنیاد | کر یکی پست و دیگریست بلند

گفت باز هم بجهت افگندی | نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد | کوه را سیل در مغاک آرد

وانکه تعیش بر اوج دارد میل | دور باشد از و گذرگه سیل
بشر بانگی بر و زد از سر خشم | گفت با حکم کردگار مکوش

من که در شر کار بیچیزم | در همه عالم اند تو بیشترم
ایک علت بجو دانشانه گفت | ره ببیداد خود نشاید رفت

تا که در پرده ره نمیدانیم | نقش بیرون پرده میخوانیم
بی خواندن اعتبادی نیست | بر غلط خواندن اعتمادی نیست

ترسم آن پرده چون براندازند / یا غلط دیدگان غلط بازند
به که با این خم سفالی شاخ / نرسد دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که بشر پرده‌ی خواند / هم از آن بود بوالفضول نماند
روزکی چند بیش شد بعجب / وان فضولی نکرد تا ناگه

می‌دویدند با بعز و خروش / تا رسیدند از آن زمین بخروش
ره بیابان گرم و بی‌آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی

بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر

آبگینه خمی سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا طبیعت زیر پرده نهان

آب بر خم بگوی تا بکجاست / کوه بر گرد و گرد او صحراست
گفت بشر از برای مرد کسی / کرده باشد ز روی جهد بسی

تا نگردد به قصد مبتدی و بیم / در زمین آبگینه است زبیم
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است / هر چه گویی و گفته‌ی غلط است

آری آری کسی ز بهر کسی / کشد آبی و بد هدش نفسی
خاصه در وادیی که از تف تاب / صید را صید خاص و نیابی آب

این سفالگاه دام داران است / جای صیاد و صید کاران است
آب این خم که در شناخته اند / از پی دام صید ساخته اند

تا چو عزم آهو و گوزن و چو گور / در بیابان خرند طعمهٔ شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب / کند از صید زخم خورده کباب

بند بار این چنین گشای گره / کینه پوشیده در گلو گوید به
بشر گفتا بگفته کار جهان / هر کسی کو عقل هست نهان

من و تو آنچه در جهان داریم / همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی / عاقبت بد کند بداندیشی

چون بر آن آب سفره بگشادند / تا بخوردند آب در دادند
آب الحق به تشنگان در خورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / که از آن سو ترک نشین برخیز
تا درین آبخور خوشگوار شویم / شسته اندام و بی‌غبار شویم

از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر من نشست سر تا پای
چرک تن را برو فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پوییم

وانگه این خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
بشر گفتا ای سلیم دل بپرهیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز

آب خوردی تو یا دل انگیزی / چرک تن را درو چرا ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد

چرک نتوان بر آمیه سودن / صافیی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد / ز آب نوشین و بی‌نیاز رسد

زو بدر این سخن که گفت او نشنید / گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جمله بر سر خم / خویشتن گرد کرد در خم لست

گر من آن سنگیم که او گردست
ره روشن گرفت و راه نوشت
آن عمامه بهر کسی بنمود
در فلان کوچه چند خانه
بشر با جامه زر عمامه زرد
گفت کای روی حاجتی بنمای
گر درون آمدن بخانه رواست
زن و دل بر وی از برون آی
بشر آن قصه که بود تمام
وآن بر شفقتن چه بد مستان
وان چه از بهر دیگران کندن
نیکمردی نه آن بود که کسی
گفت گر غرق شد بقای تو باد
رخت او هر چه بود بر سستم
جامه تر زر نما و حالی بیش
ساعتی زان سخن پریشان گشت
آفرین بر حلال زادگیت
نیکمرد آن بود که در کارش
بود کارش همه ستمگاری
بدقوت جو و کینه سرشت
سالها شد که من برنجم ازو

هم از آنجا خورم که او خوردست
سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
که خداوند این که شاید بود
هست کاخ ملیخا شاهانه
سوی آن خانه شد که یافت خبر
تا بر آرد چنانکه باشد رای
تا ورا آنهم سخن بگویم راست
بر کنار رباط گردش جای
گفت با ماهروی سیم اندام
دعوی انجمن بهر دستان
خویشتن را در آن چه افگندن
بهر دکان خود آبیار کسی
جای او زیر خاک پای تو باد
تیبات نیک گرفته در دستم
گر دیا زن درست کاری خویش
وز خروشی نکردنی بگذشت
بر ظلیقی ور وکشاد گیست
تند و بین دین بد بارش
بیوفایی و مردم آزاری
یا و نیرنگ اژدها بگذشت
جز بدی هیچ بر نجم ازو

همچنان کآن نورد او در بست
چون در آسود و کید در شهر
را و مردی عمامه را بشناخت
در بزن در که آشنای اوست
در زود آمد شکر سپید دلبند
بشر گفتا بضاعتی دارم
که ملیخای آسمان فرهنگ
خویشتن روی بسته زیر نقاب
آن بهم جستی رسیدن او
وآن بهر چیز بدگمان دیدن
وان شدن در محیط موج زنش
چون خرد گفت هر چه دید بدید
شد ملیخا و تن بخاک سپرد
چیست کآب شیشه بود و شک
زن نبی بود کاروان شگرف
پاسخش داد کای جوان سلامی
که کند هرگز این جوانمردی
آنچه گفتی ز بدپسندان بود
گر دلبسیار جور بر زن در
گر بد و نیک کرد روی نهفت
من بنالیدن بزم او نخفت

چونکه در بستش گرفت بتاب
وا داز خورد و خواب خجه را بهر
گفت بختی ز رهت بباید تاخت
بیگمان شور خانه خانه وست
باز کرده در از رواق بلند
با تو خانه که کرد بیا بنم
از زمانه چه رنج دید و چه ننگ
گفت بر گو سخن که هست صواب
ور هترها تن شنیدن او
خوبی را بزشتی آلودن
عاقبت با نذر آب در روبش
وانچه زان بیوفا شنیده همه
جان بجا بیکه لایق آمد برد
بسپردم بکنج خانهٔ خاک
آن ورق باز خواند حرف بحرف
نیکمردی ز بندگان خدای
که تو در حق بیکسان کردی
راست گفتی هزار چندان بود
بجفایی چنین بود در خورد
از پس مرده بد نباید گفت
و گیت پرده و عمها گفته

روز بهرام رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرد همنامی

سرخ در سرخ زیوری بر ساخت
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتشی چو آبی

به پرستاریش میان دربست
خوش بود ماه آفتاب پرست

شب چو منجوق برکشید بلند
طاق خورشید در کشید بلند

شاه ازان سرخ سیب شهد آمیز
خواست افسانهٔ نشاط انگیز

نازنین سر نتافت از رایش
در فشاند از عقیق در پایش

کای فلک آستان درگه تو
قرص خورشید ماه خرگه تو

بر تو از هر گهر که نتوان سفت
بیشتر از هر سخن که نتوان گفت

کس بگردت رسید نتواند
کور با و آنکه دید نتواند

چون بدو قانع چنین بپایان برد
لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری بنیکوئی چو عروس

پادشاهی درو عمارت ساز
دختری داشت پروریده بناز

لعبتی [illegible]
[illegible] قامتش چو سرو بلند

از نکوئی پری ز ماه دلکش تر
لب بشیرینی از شکر خوشتر

زهره دل ز مشتری برده
شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش
تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش

مشک با زلف او شکر خواهی
گل ز ریحان بلوغ او خاری

قد برافراخته چو سرو بباغ
روی افروخته چو شمع و چراغ

تازه رویش تازه تر ز بهار
خوب رنگیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او
تازه نسرین درم خریدهٔ او

بجز آن خوبی و شکرخندی
داشت پیرایهٔ هنرمندی

دل آموخته ز هر نسقی
بنبشته ز هر فنی ورقی

خوانده نیرنگ نامهای جهان
جادوییها و چیزهای نهان

درکشیده نقاب لعل برو
سرکشیده ز بار نامهٔ شوی

آنکه در دور خویش طاقی بود
سوی جفتش کی اتفاقی بود

چون شد آوازه در جهان مشهور
کامدست از بهشت عنوان حور

ماه و خورشید بچه زاده است
زهره شیر بطاردش زده است

آب گل خاک ده پرستانش
گل کمربند زیر دستانش

رغبت هر کسی بدو شد گرم
آمد از هر سوئی شفاعت شرم

ابر برزان بزدری کوشید
آرزو خود بزدری پوشید

پدر از جستجوی ناموران
کان صنم را رهنما ندید دران

گشت عاجز که چاره چون سازد
زر با صد حریف چون بازد

جست لوبی و ربان پابلند
دور چون دور آسمان ز گزند

داد کردن بدره حصاری چست
گفتی از مغز کوه کوهی رست

دختری خوب روی خلوت ساز
دست خواهندگان چو دید دراز

پدرش انگیخت وز پدر درخواست
تا کند برگ راه رفتن راست

پدر مهربان ازان دوری
گر برنجید داد دستوری

تا چو شهدش خانه گردد و دور
در نیاید ز بام در زنبور

نیز چون در حصار باشد گنج
پاسبان راز دزد ناید رنج

وان عروس حصاری از سر ناز
کرد کار حصار خویش بساز

چون بدان قلعه حصار رسید — دز دگنج از حصار او عاجز
راه دربسته راهداران را — انجم هیچ را شاره شناس
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد — هرچه فرهنگ را بکار آید
چون شکیبنده شد بران باره — پیکری هر طلسم از آهن و سنگ
جز یکی کان رقیب آن ره بود — آن قلعی که بود محرم کار
کوه از آن پاره آسمانی بود — آن پری پیکر حصار نشین
از سواد قلم چو طره حور — خامه بر روی نقش پای بهشت
کز جهان هر که را هوایی هست — در چنین قلعه مرد یابد راه
هفتش سوی راه باید داشت — دومین شرط آن بود که براه
ور این و زنشان دهد که کدام — تا من آیم بپارگاه پدر
شوی من باشد آن گرامی مرد

رفت چون گنج در حصار نشست — کاین چنین قلعه بود در چین شد
دوخته کام کامگاران را — طبعها را بهم گرفته قیاس
چون شود آب گرم و آتش سرد — دادمی را از آن بها باید
دل ز مردم بریده یکباره — هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که زان راه رفت بی ره بود — ره نرفتی مگر بگام شمار
چون در آسمان نهانی بود — بود نقاش کار خانه چین
سایه را نقش بر زدی بر نور — بر پرندی نگاشت پیکر خویش
با چنین قلعه که جای منست — نیست نامرد را درین درگاه
چار شرطش نگاه باید داشت — گرد داین راه را طلسم کشای
تا از در حقیقت من شود نام — بر سرم از دهی نشانهای هنر
کانچه گفتم تمام داند کرد

گنج او چون بر آن حوالی شد — او در آن دز چو بانو سقلاب
در همه کاری آن هنرپیشه — بر طبایع تمام یافته دست
مردمان را چه میکند مردم — همه آورده بود زیر نورد
بست در راه آن حصار بلند — هر که رفتی بران گذرگه بیم
گر یکی پی غلط شدی کودش — از طلسمی برون شدی در تیغ
گر دو دیده مهندسی یکماه — چون قلم را بنقش بردستی
چون بران برج سربلندی یافت — بر سر صورت پرند سرشت
او چو پروانه از نظارهٔ نور — هر که را این نگار می باید
شرط اول درین زناشوئی — سومین شرط آنکه از پیوند
چارمین شرط اگر بجا آرے — گر چو ابلهم دهد جوابی راست
وانکه زین شرط بگذرد تن او

نام او بانو حصاری شد — هیچ دز بانوی ندید بخواب
چاره گر بود و چابک اندیشه — راز روحانی آوریده بدست
وانجمن را چه میدهد انجم — آن بصورت زن و بمعنی مرد
از سر زیرکی طلسمی چند — گشتی از زخمهای تیغ دونیم
اوفتادی سرش ز کالبدش — ماه عمرش نهان شدی در میغ
سر درش چون فلک شدی در راه — آب چون صورت گرستی
هیچ از آن ماه بهره مندی یافت — خطی هرچه خوبتر بنوشت
پای در ره نهد بکوی از دور — نه یکی جان هزار می باید
نیکنامی شدست و نیکوئی — چون گشاید طلسمها را بند
ره سوی شهر زیر پا آرے — خواهم او را چنانکه شرط وفاست
خون بی شرط او بگردن او

گفت تیغ از برای خود بزم
ملکه خون خواه صد هزار ازرم

چون بدین شغل نامه در خون زد
تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هر که زین شغل یافت آگاهی
کاردان آن شغل بجز خواهی

درع پولاد بست بر تن او
همت غل دراز گردن او

وانگهی بر طریق معذوری
خواست زان شاه شهر دستوری

پس ره آن حصار پیش گرفت
پی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید
رخنه کرد و در آن بدمید

همه نیرنگ آن طلسم بلند
برگشاد و آن طلسم را پیوند

آلتی داد و آن گره تنگ
هر چه بستش آن دید بجنگ

هر طلسمی که دید بر سر راه
همه را چنبر او فکند بچاه

چون نه کوه آن طلسمها برداشت
تیغها را به تیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد بجدال
دهلی را کشید زیر دوال

آن حصار را بکرد باز و بست
گشت چون جای گروه بود درست

چون صدا رخنه را کلید آمد
از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی
کس فرستاد ماه خرگاهی

گفت کای رخنه بند راه گشای
دولتت دام مراد را همتای

چون گشادی طلسم را ز نخست
در گنجینه یافتی بدرست

سر سوی شهر کش چو آب روان
صابری کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم بشهر پیش پدر
از نمایش کنم ترا به هنر

پرسم از تو چهار چیز شگفت
گر نهفته جواب آن گفت

با توام دوستی یگانه شود
شغل پیوندگی بهانه شود

مرد چون دید کامگاری خویش
روی بس ره دگر گرفت به پیش

چون بشهر آمد از حصار بلند
از در شهر برکشاد و بربند

در ربسته بجای خویش سپرد
آفرین را گشت و آفت برد

جمله سرها که بود بر در شهر
از رسنها فرو گرفته بقهر

داد تا بر روی آن زمین اندند
با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود
مطرب آورد و برکشید سرود

شهریان بر سرش نثار افشان
همه بام و درش نگارستان

همه خوردند یک بیک سوگند
که اگر شه نخواهد این پیوند

شاه را در زبان تباه کنیم
برخود او را امیر شاه کنیم

کان سرها برید و سروری کرد
وان سرها رهاند و مردی کرد

وز دگر سو عروس زیبا روی
شادمان شد بجفت نیکوی

چون شب از زلفهای مشک سیاه
غالیه سود بر عماری ماه

در عماری نشسته با دل خوش
ماه در موکبش عماری کش

سوی کاخ آمد از کریوه کوه
کاخ از و یافت چون شکوفه شکوه

پدر آمد و یافتش چو گل بشگفت
دختر احوال خویش از او ننهفت

هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد
کرد با او همه حکایت خود

زان سواران گروه پیاده و خسته
چاره کردند و رفته و خسته

زهره برآنکه نام او بردند
وز سر عجز پیش او مردند

تا بدانجا که آن ملک زاده
بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه پای فشرد
کرد یک یک طلسمها را خرد

وانکه جز قلعه کامگاری یافت
از سر شهر طارقه رو بتافت

گاه سرخ بوسه دو گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش
تا آخر الماس یافت بر در سفت / یاقوت بر سینه تار رو نشست

گوهرش را مهر خود نگذاشت / مهر گوهر ز گنجدان بر داشت
زیست با او همی بکامه خویش / چون رخش سرخ کرد جامه خویش

کاولین روز بر شبیه جمال / سرخی جامه را گرفت بفال
چون بدان سرخی از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی براق راندندش / ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آئین است / گوهر سرخ را بها اینست

چونکه آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین سببش

چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت بر سرخ گل هوا را مغز
هر کسانیکه نیکوئی جوئی / سرخ روئیست اصل نیکوئی

روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون گلاب ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز / در کنار خوشی گرفت بناز
چارشنبه که از شکوفه مهر / گشت پیروزه گون هوا را چهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم ششم

شد به پیروزه گنبد از سر ناز / شد ز نقابی نقیبان رست
روز کوتاه بود و قصه دراز / زلف شب چون نقاب مشکین بست

خواست تا با تو فسانه سرای / دختر فرخ آفرین خوانت
آرد آئین بانوا بجای / گفت کای [illegible]

مهش بهتر ز من هزار کنیز / قد گشاید دکان سرکه فروش
از زمین بوی تو گشته عزیز / زشت باشد که پیش چشمه نوش

چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه شود صلاح پذیر
بود مصری بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم ششم

یوسف مصریان بزیبائی / هندوی او هزار یغمائی
بود مهتابی آسمان افروز / شبی از صبح برده روشنائی روز

مغز ماهان چو گرم شد بشراب / تابش ماه دید گرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان

دید شخصی ز دور کامد پیش / خبرش داد از آشنائی خویش
چونکه بشناختش همانش بود / در تجارت شریک مالش بود

گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دوریت بود [illegible]

سود آوردم از برون قیاس / وانچنان [illegible]
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بی ره بود

همدران کاروانسرای برون / بسپردم آن بار کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست

گر تو آئی بشهر پا باشد / داور را هفلاح وه پا شد
تیر مطلن بود که در شب داج / مال خود را نهان کنیم ز باج

دل ماهان بشادی آن حال / برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان ندید هیچ نگفت

هر دو در بوسه گشته با خرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد / داد و بید نبال میدوید چو گرد

گرچه بس سعد بیش وا میراند / پیشتر و باز مانده را میخواند
کم نکرد و نه مردوزان پرداز / تا بدانگه که مرغ داد آواز

راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
همچنان میشدند با تک و تاب / هیرو آهسته چو شیر و شتاب

گفت ماهان زنا بعرضه میل / دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دائره برون رفتیم

باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورتی غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است

دیده گم مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی

شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
مستی و ماندگی و ناخوش خفت / مانده و مست بود بر جا خفت

اشک چون شمع نیم روز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
چون بگرمای آفتاب بترس / گرمتر شد ز آتش جگرش

گرچه طاقت نبود در پایش / هم بر رفتن پدید شد رایش
پور میگرد و وز ره نا بیش نه / راه میرفت در بیابانش نه

شخص جز نقش سیاه کاری نیست / روزگار از سفید کاری رست
بیخود افتاده در بن غاری / هر گیاهی بچشم او ماری

دیده بگشاد بر نظارهٔ ماه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ بگل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید

غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار اژدهائی پیش
تا نزد شاه شب پای خویش / بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش

اندران بود غار رفته ز هوش / آمد آواز آدمیش بگوش
گفت مردی غریب و کارم خام / هست ماهان هوشیارم نام

دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
دیو بود آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی

تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز بپای یکدگر قدم نزدند
چون درو برکشیده ناگه دار / صبح بر ناقه بست یعنی سر

چون نظر برگشاد دید دو تن / زو یکی مرد و دیگری از زن
هر دو بر دوش پشته‌ها بسته / میشدند از گرانی آهسته

مرد کور ابد بر ره خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ بر زد بر و کمان چو کسی / باکه داری چو باد همنفسی

گفت کاینجا چگونه افتاده‌ای / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست

گفت باشد بالتماسی ره / آن کس از مردمی که شاید کرد
گر من اینجا بجو دنیفتادم / دیو بگذار کآدمی زادم

مردی آمد که من همال توام
از شریکان که مال توام

با من آن یار فارغ آزاری
یا غلط کرد یا غلط کاری

مرد گفت ای جوان زیبا روی
بیکی موی رستی از یک سوی

من هم این رفیق یار توییم
هر دو تا شب نگاهدار توییم

رفت ماهان میان آن دو دلیل
راه رامی نوشت میل بمیل

باز ماهان در او فتاد زپای
چون فرومایگان نشست بجای

تا شب آن روز رفت کوه بکوه
آمد از جان و از جهان بستوه

ناگه آواز پای اسپ شنید
بر سر راه شد سواری دید

چون در آمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید در خزیده بسنگ

گفت کای ره نشین زرق نمای
کیستی و چه جای کیست اینجای

گشت ماهان زبیم او لرزان
قصه انداخت چون گنه ورزان

وانچه دانست زاشکار و نهفت
چون نیوشنده گوش کرد و گفت

گفته بودم بخویشتن لا حول
گشتی ایمن ز هلاک ره غول

در مغاک افکنند و خون ریزند
چون رسد بانگ مرغ بگریزند

شکر کن کز هلاکشان رستی
هان سبک باش اگر کسی هستی

دهم باد پای رهسپران
در دل خود خدای ایمن خوان

گشت پیدا ز کوه پایه پست
ساده دشتی ز کوه چون کف دست

روز چون عکس روشنائی داد
خاک بر خون شب گواهی داد

قدری راه را چو نوشتند
در کمرهای کوه بگذشتند

بانگ از آنسو که سوی ما بخرام
نعره زینسو که نوش باد حلیم

پیشه در پیشه بار گشته هلاک ناز
بلکه چون دیو چه سیاه و دراز

گر نهشتم بدین خرابه نگاه
گم شد از من چو دید گشت بلند

مردمی این بار از برای خدای
راه گم کرده ام مرا بنمای

چون تو صد خلق را ز ره بردست
هر یکی را بنوعی آزردست

دل قوی کن میان ما بخرام
پی زپی بر مدار گام بگام

آن دو زندان کنی کلید شدند
از ره دیده ناپدید شدند

بیخ و تخم گیاه را خورد
اندک اندک بجای نان میخورد

چون جهان بر سپید گشت سیاه
راهبر و نیز باز ماند ز راه

مرکب خویش گرم کرد سوار
در دو گردست مرکبی رهوار

مرکب خویش را براند چنان
کش ازو باز داشت عنان

گر چنینم ز داوری از قدم
در چنان حالی بهر سبب از رحم

گفت کای ره نورد کوه خرام
گوش کن سرگذشت بنده تمام

چون سوار آن فسانه زو شنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

نر و ماده چو غول چاره گرند
کادمی را ز راه خود ببرند

ماده هیلا و نام نر غیلاست
کارشان سوز شب بدی و بلاست

بر جنیبت نشین عنان در کش
در همه نیک و بد زبان در کش

عاجز پیاده گشت زان هنجار
بر سر آن پرند گشته سوار

آنچنان بر پیش فرس میراند
که ازو باد باز پس میماند

رفت ماهان بران کریوه سنگ
کوه بر کوه دید جایی تنگ

آمد از هر طرف نوازش رود
ناله بربط و نوای سرود

همه صحرا بجای سبزه و گل
غول در غول بود و غل در غل

پنجهائی چو زنگیان سیاه
همه قطران قبا و قیر کلاه

کوه ماران بر اسب خویش نظر
که کو نگرد ما کمر ست
او چو خاشاک سایه پروده
میدواندش ز راه سر مستے
کرد بر وی هزار گونه فسون
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش
کوه و صحرا ز دیو گشت ستوه
تا بدانجا رسید کز چپ و راست
چون برین ساعتی گذشت ازدو
همه خرطوم دار و شاخ گرا
آتش از حلق اژدها و زبان
آتم بدان نعمه کان بیابان داشت
اژدهای چهار پا و دو پر
پای میکوفت با هزار شکن
رفته بود از جهان نفیر و خروش
تا بتعبیه از آفتاب سرش
تنگ رنگین کشیده رخ بسیج
آن بیابان علم بچون افراخت
یافت آرامگاه آن دوگان
پهن خود اندر مزاج سودا
راه بر داشت میدوید چو دود

تا ز پایش چرا بر آمد پر
چه عجب کاژدهای هفت سرست
سیلش از کوه و بیشه رود کرد
میزدش بر بلندی و پستے
تا بهنگام صبح بانگ خروس
در تن ماهوش رفته آمد هوش
کوه و صحرا گرفته صحرا کوه
های و هوی و آسمان بر خاست
گشت پیدا هزار شعلهٔ نور
کاد بیل نمود و زنگیهای
بیت گویان و شاخ دشان و زبان
رقص کرد آن خرس که ماهان نشست
وین عجب تر که هفت بود سرش
پیچ پیچ شد ز تاب رسن
دیگهای سیاه گشته بجوش
نه ز غو و بد نه از جهان خبرش
سیخ چون خان بگرم چون دوزخ
ریگ از ان بخت نطع زان انداخت
گرد راهی بسوی غمزدگان
این هوا راه گشت و تنهایی
سهم ..... زان ..... از هر آلوده

چار پائی که دید چار پری
او بدان اژدهای مالک وشر
سو بسوی فگندی همی بروش
گه بر اند اختنش گوی زجای
چون ز دیو او فتاد و دیو بسوی
چشم مالید و از زمین برخاست
بر نشسته هزار دیو بدیو
هر زمان این خروش می افزود
ناگه آمد پدید شخصے چند
هر یکی آتشی گرفته بدست
زان جلاجل که دام آورد
زیر خود وحشت و بلائی دید
وان ستمگاره بود بازیگر
صبح چون دم زد اژدها شیر
ماند بیخود بران زمین افتاده
دید خود را دران بیابانی
تیغ چون هر سری فراز کشید
هر دو بحشت کشیده شب دوش
گفت یه گر شب بر آسایم
چون زمین سبز دید آب روان
آنچنان که ز تیر در پرتاب

قطعه کاژدهای هفت سر
گروه از گردش و دو پای کش
گرد یکبار خسته و خوردش
گه بگردن درآوردش پای
رفت چون دیو دیدگان ازکار
ساعتی نیک دید چپ و راست
از ورود وحشت بر کشیده غریو
لحظه تا لحظه بیشتر مے بود
کالبدهای سهمناک و بلند
منکر و زشت چون زبانه دوست
رقص در جمله عام آوردند
خویشتن را به اژدهائی دید
هر زمان بازیے نمود و گر
حالی از گردنش فگند بزیر
چون کسی خفته بلکه جان داده
کز درازی نداشت پایانی
ریگ ریزند و نطع باز کشند
چون تنومند شد ز طاقت هوش
کز شب آشفته میشود رایم
دل پیرش چو بخت گشت جوان
بالسان از تکش بگاه و شتاب

چون درآمد شب سیاهی شام — از بیابان نوشته بود تمام
چون بنا شد خیابان ماهی وشت — تا طارم رخیال بازی گشت

جستم از شب ز راه و مسازی — تا به گه خیال شب بازی
پس نو هر منزلی دهر راهی — باد می جست عافیتگاهی

تا به پیغوله‌ای رسید فراز — وه بر نقشی در کشیده دراز
چاه ساری ز هر ابای پرورد — تا شده کس مگر که سایه او

شد دران چاه چون یوسف وار — چون رسن تابش او فتاده بکار
خورد از آن آب و خویشتن را شست — از پی خوابگاه جای جست

چون درآمد ز خواب از شبی ماند — کرد بالین خویشتن را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه — نقش می بست بر حریر سیاه

یکدرم وار دید نور سپید — چون سمن بر سواد سایه بید
گرد آن دشتی از چپ و راست — دید تا اصل روشنی ز کجاست

رخنه دید داده چرخ بلند — نور مهتاب را با و پیوند
چون شد آگه از آن فراز و نورد — ماند زنان و چون زلیخا درد

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ — تنگیش را بزد درگرد فراخ
رخنه گاه دید تا بجد و فسون — خویشتن را ز رخنه کرد برون

سر برون کرد باغ و گلشن دید — جایگاهی لطیف و دلکش دید
روضه گاهی چو صد نگارستان — سرو و شمشاد بیشمار در آن

میوه دارانش از بر و مندی — کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌های برون ز اندازه — جان باز و تازه و جان تازه

سیب چون لعل جامها ز رحیق — نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالوی شمال شلخ — کرده یاقوت سرخ دست فراخ

شهدی انجیر و مغز بادامش — صحن پالوده کرده در جامش
خورد با قمه فلیفه برابر — طبعش را بوسه بر دهان

میوه بر میوه سیب و سنجد و نار — چون طبرخون ولاله در گلنار
سیب گوئی برآگنیده بمشک — پسته با خنده‌ای تر از لب خشک

گفت بر شوده وال سایی کن — یکی امشب دوال پای کن
در زمین درکشش این دوال و ران — تا نگردد کسی دوال کباب

امشب از مار کون کمر سازی — بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای باشیده رسید — زعفرانش بروز باید دید

گرچه امرود شب گلوگیر است — تار خرمایان بهد شبگیر است
شکر امرود در شکرخندی — عقد عناب در گهر بندی

تاک انگور کج نهاده کلاه — دیده در حکم خود سفید و سیاه
رطب تر به تر کتا ز ترنج — تخم بندی نشانده بر سر گنج

از حلاوت که نوش کرد از نوش — چاک چاک دلش رسیده بگوش
او دران میوها عجب ماند — خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از گوشه نعره برخاست — که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش — چوبدستی برآورید بدوش

گفت کاشی دل و میوه ورود — شب بباغ آمدی ز بهر چه
چند سالست من درین باغم — از شبیخون دزد بی داغم

تو چه مردی چه اصل داننده — چونی و چیستی چه خوانندت
چون کی یابان زین صدیت شمرد — مرد مسکین بماند و با اخشم

گفت مرد غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه
با غریبان ز رنج دیده بساز / تا فلک خانه ات غریب نواز

پیر چون دید غدرسازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چو بدستی نهاد و زدو دست / فارغش کرد و پیش او بنشست

پیر گفت این درفت سوکمارے / تا بسازد وز بهر جهان جائے
و آنچنان خانهٔ معنبرپوش / زد چو باد شمال خانه فروش

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چه ستم دیدهٔ ز هجر دوان / چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری

کرد آگه ز سرگذشتهٔ خویش / وز بلائی که آمد او را پیش
آن ز راحت بجنت شادن / هر شی دل بجنتی دادن

در سرانجام ناامید شدن / گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ

قصهٔ خود یگان یگان برگفت / گرد پیدا برو حدیث نهفت
پیشتم صد هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو و دده

آن کشیدن کمند دانیم زد / دده و دیو هر دو بد دربد
گفت بر تو فریضه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان ز شکر و رازی او / دید برخود سپاسداری او
بس پرسید از آن نشیمن شوم / چه زمین است و از کدامین بوم

کان قیامت نمود دوش بمن / کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی بر زد از دماغم دود / کان همه زنگی و شراره نمود

تیرگی را از روشنی ست کلید / در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم / کز سیاهی ز دیده ترسیدم

دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنین شده جالی
مانده از کار خویش سرگشته / دامنم خشک و دیده تر گشته

گاهی از دوست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
تیز دم گام می بریدم راه / این بلاحول و آن بسم الله

تا ز رحمت خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر

پیر مرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
باز گفت ای ز بند غم رسته / بخرد یکم چنان به پیوسته

زان خرد با به گوهران رسته / بچنین گنج خانه پیوسته
آدمی کو فریبناک بود / هم ز دیوی ازین مغاک بود

آن بیابان که گرد این خطرست / دیو لاخی مخوف بی گذرست
آن بیابانیان زنگی وار / دیو مردم شدند مردم خوار

ابله بیند مرد راه نخست / بشکنندش شکستهای درست
راست خوانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند

همرشان رهنمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
گه دروغی براستی پوشند / گاه زهری در انگبین جوشند

راستی را بقا کلید آمد / سحر معجز ازو پدید آمد
در خیال دروغ بهبودی نیست / راستی حکم نامهٔ ابدیست

ساوه دل شد و در وصل گوهر تو — کین خیال اوفتاد در سر تو
اینچنین بازی کشف و لان — ننماید جز بساده ولان

ترس تو بر تو تیز تازی کرد — ور خیالست خیال بازی کرد
چون از آن نخواستند جان برده — صاف آن شام خالی از درده

این گرانمایه باغ بینور تنگ — که بچون دل آمدست بچنگ
ملک من شد و در غلامی نیست — در گلی نیست کاعترافی نیست

میوه‌هاییست هر یک در ده — هر درختی زباغی آورده
در قلل او اسنگهی که کم باشد — رونق شهر محتشم باشد

چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادیی آمد تو من — گفتم این جمله را بنام تو من

مادرش شاد کامه شست زادست — وایزد آنان این فرستادست
شاد باد آنکه چو گوهر شاوان — ای بتو خانمانم آبادان

بجز ان نیم سرای داناست — زر بجز من گهر بجز داراست
اینهمه هست و نیست فرزندم — که دل خویشتن درو بندم

خواهمت آنچنانکه رای بود — نوعروسی که دلربای بود
نعمتی میخوری و می نازی — ما درین باغ تازه می تازی

دل نهم در نشاط و خوش باشم — هرچه خواهید نازکش باشم
گر دو فا میکنی بدین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان

گفت ماهان چه جای این سخنست — خاربن کو سزای خاربنست
چون پذیرفتمت بفرزندی — بنده گشتم بدین خداوندی

پیر دستش گرفت زود بدست — عهد و پیمان گرفت و پیمان بست
دست را بوسه داد شاد بدو — داد هی دست خویش داد بدو

گفت برخیز میهمان برخاست — بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند — گستریده چو بارگاه پرند

پیش صفه فلک برآورده — گلشنی طاق از در آورده
همه دیوار و صحن از زر خام — بفروزندگی چو ماه تمام

از لبی شاخهای سرو خدنگ — غاتغاهی بدید نگارنگ
برگ و بر بسته جناح ورش — کاسمان بوسه داد برگ و برش

پیش آن صفه کیانی کاخ — رسته بر صفه بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده — زیورش بر زمین سرافکنده

کرده بر روی انشستگاهی چست — تخته بسته به تختهای درست
فرشهای کشیده بر تخت — نرم و خوشبو چو برگهای درخت

پیر گفتش برین درخت خرام — گر نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آویخته است کز خورد — پر ز نان سپید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهر تو ساز — دانه‌ای خوش کنم ز بهر تو باز
تا بیایم صبور باش بجای — هیچ ازین خوابگه فرو مپای

هر که پرسد ز دیگران دگویش — در جوابش سخن مگوی و خموش
بمدارای مجلس مغرب — از مراعات مجلس منکیب

گر من آیم ز من درستی خواه — آنگهی سوی خود در براه
چون میان من و تو از سرعهد — صحنی تازه شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانه تست — آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش — همه شبهای دیگر آسان باش

پس چون از یک بیک پیوندش — داد با پند نیز سوگندش
رفت سلطان بدان درخت بلند — برکشید از زمین دوال کمند
سفرهٔ نان گشاد و لختی خورد — از رقاق سپید و گردهٔ زرد
چون بران تخت رومی آرایش — یافت از فرش چینی آسایش
تکیه زد سوی باغ می نگریست — تا که از دور تافت شمعی بیست
هفده سلطان درآمدند از راه — هفده خصلت تمام پرده ز ماه
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ — شمع بر دست خیلشان چو چراغ
جمعی از دوستان همزادان — گشته هریک بروی یک شادان
هر یک از بهر آن خجسته چراغ — کرده مهمانیی بخانه و باغ
بوستانی لطیف و شیرین کار — دوستان زو لطیف تر صد بار
هر زمان از نشاط پرورشی — هر دم از گوشهٔ دگر خورشی
عیش خوش بودشان دران بستان — باده در دست نغمه در دستان
آن پریرخ که بود مهتر شان — درة التاج عقد گوهر شان
گویدا از راه عشقبازی او — داستانی بدلنوازی او
برکشیدند مرغ وار نوا — درکشیدند مرغ راز هوا
وان بتان همچنان دران بازی — می نمودند شعبده بازی
خوانی از لعل و در در و بستی — لعل با در بهم به پیوستی
شاه خوبان نیاز نیمی گفت — طاق ما زود گشته خواهم خفت
می نماید که آشنا نفسی — بررخ میوه می پرد هوسی
گر نیاید بگو که خوان پیش است — مهر آن مهربان ازان بیش است
نازنین رفت سوی صندل شاخ — دهنی تنگ و لابهای فراخ

زر و بان پایه دو بالین بود — زیر پی آن خجسته بالین بود
بر سریر بلند پایه نشست — زیر پایش همه بلندی پست
خورد از آن سرو کرده آب زلال — بر درش یافته بها و شمال
شاخ صندل شمامهٔ کافور — از دلش کرد رنج سودا دور
نو عروسان گرفته شمع بدست — شاه بر تخت شد عروس پرست
هر یک آرایشی دگر کرده — نقشی از برگ گل و شکر کرده
شمع در شمع گشت روی بساط — روی در روی شد سرود و نشاط
روزنی چند تیره صبح کبود — دل نهادند بر سماع و سرود
روزی آزاده بزرگ و نه خرد — آمد او را به باغ مهمان برد
تا شب آنجا نشاط میکردند — گاه و بیگاه میوه میخوردند
شب چو از مشک برکشید علم — نقره را قیر برکشید قلم
همدمان باغ دل گرو کردند — خرمی تازه عیش نو کردند
رفت بر بزمگاه خاص نشست — دیگران را نشاند بر چپ و دست
غنچهٔ گل کشا و سرو بلند — لب و برگ گل شمامهٔ قند
برده آواز شان ز راه فریب — همزبانان و همزبان شکیب
چون زبانی نشاط پیمودند — خوان نهادند و خورد و پرودند
خوردهای ندیده آتش و آب — کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
بوی عود آیدم ز صندل شام — سوی آن عود صندلی بخرام
زیر خوانش ز روی دمسازی — تا کند با خیال ما بازی
که بخوان دست خویش بگشاید — مگر آنگه که مهمان آید
زان جوانی که در سر افتادش — تا مداز پند پیر خود یادش

عشق چون برگرفت شرم ز راه
باده خوردش ز بساط خاص نگاه
چون فراغت رسید خلقان ز خوان
چونکه مستی درید پردهٔ شرم
بستی یافت چون شگفته بهار
در کنار آنچنانکه گل در باغ
گه گزیدش چو قند را مخمور
آب بر چشمهٔ رحیق نهاد
دید عفریتی از دهن تا پای
خفته پشتی نمود با فضله کور
سینه‌ای چون تنور خشت پزان
بر سر و روش آشکار و نهفت
چنگ در من زدی و دندان هم
اینهمه غلتیدت چه بود نخست
باده از دست ساقی بستان
اینچنین وان چنان نمی‌شاید
هر دم آشوبی اینچنین میکرد
سیم ساقی شده گرانسنگی
آن خزف گوهران لعل نمای
چون ریاحین روز تابنده
تا پی جنگ باب کارگران

رفت ماهان بمهمانی ماه
دید چون شکر ریختن شکر افشانند
جام یاقوت قوت گشته روان
گشت از مهر ماه ماهان گرم
تا نبینی چو صد هزار نگار
در میان آنچنانکه شمع و چراغ
گه مزیدش چو شهد را زنبور
مهر یاقوت بر عقیق نهاد
آفریده ز خشمهای خدای
چون کمانی که برکشند ز تنور
دهنی چون تغار رنگرزان
بوسه میداد و این سخن میگفت
تا لبم بوسی از نخدان هم
وین زبان غلیدت چرا شد سست
کاو در ستی بصد دستان
که کنم با تو آنچه می باید
اشتلمهای آتشین میکرد
گاو چشمی شده بگاو دمی
همه رفتند کس نماند بجای
شد دگر باره هوش یابنده
استخوانهای گور جانوران

سجده برد و شیخ بخت شاهانرا
از سر دوستی و اخلاصش
ساتکینی چند چون همی خوردند
نرم و نازک تری ز نور و پنیر
رخ چو سیبی که دلپسندی بود
زلف بر سر نثار گشته بر او
چونکه ماهان بماه در پیچید
چون در آن ماه نو رخ چشمه قند
گاو میشی گراز دندانی
پشت و ستی زردی خرچنگ
باده گرد لبی چو کام نهنگ
کای بچنگ من اوفتاده ترش
چنگ دندان نگر نه تیغ و سنان
این نهان لب شدست و نخجه ای
خانه در کوچه‌ای نگیس بنور
گر لب از من چنانکه در خور تست
چونکه ماهان بینوا گشته
نعره زد همچو طفل از سر شکافت
ماند ماهان فتاده بر در کاخ
سینه مور و پشت بزغاله
وانچه ریحان و رخ بود همه

ماه چون دید روی ماهان را
داده هر دم نوالهٔ خاصش
شرم را از میانه بی کردند
چرب شیرین تری ز شکر و شیر
در میان گلاب قندی بود
مهر ماهان هزار گشته بر او
ماه چهره ز شرم بر پیچید
کرد نیکو نظر بچشم پسند
کاژدها کس ندید چندانی
بود کندش هزار فرسنگی
در بر آورده اژدها را تنگ
وی بمیدان من بریده سرش
چنگ و دندان چنین بود چنان
رخ نهانست لب مبند ز راه
که در آن کوچه شحنه باشد و دزد
پس نهانم که دیدم از نخست
دیده ماهی با اژدها گشته
بازی طفلش اوفتاده ز ماه
تا بدانگه که روز گشت فراخ
همه مردارهای ده ساله
ریزش مستراح بود همه

با تمایان بکار خود درماند
بر خود استغفر الله بر خواند
گفت با خویشتن عجب کاریست
این چه پیوند و آن چه پیکاریست
از دل پاک ورطه‌ای گریخت
راه می‌رفت و خون ز رخ می‌ریخت
سجده کرد و زمین بخواری رفت
با کس بیکسان بزاری گفت
چونکه سر بر گرفت بر سر خویش
دید پا شخصی ستاده همبر خویش
گفت کای خواجه کیستی بدرست
قیمتی گوهری که گوهر تست
گفت نیک است کامدی پیشم
می‌رساند ترا بخانه خویش
چونکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بود آب زندگانی دید
دید خود را در آن سلامتگاه
کادلش دیو برده بود در راه
هر چه زاغاز دید تا انجام
گفت با دوستان خویش تمام
رنگ ازرق برون ز وار گرفت
چون فلک رنگ زنگار گرفت
لاجرم هر رنگی که ازرق هست
خوانده‌اش هندو آفتاب پرست

پای آن نه که ره بجذار شود
روی آن نه که پای دار شود
نیست کار خیر پیش گرفت
تو بها کرد و مرد راه برفت
تا بآبی رسید روشن و پاک
شست خود را و گشت پاک چو خاک
کای کشاینده کار من تو باشی
ره نماینده راه من تو باشی
سبز پوشی و قصل پیشانی
سرخ روی چو صبح نورانی
گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا ترا بگیرم دست
دست خود را بمن ده از سر پاک
دیده بر هم نه و بیند و بازگشای
دست خضر و را بسک بگرفت و داد
دیده در بست و در زمان بگشاد
باغ را در گشاد و کرد شتاب
سوی مصر آمد از دیار خراب
ره آن دوستان که خو کردند
دیده ازرق ز بهر او کردند
هر سوی کافتاب سر دارد
گل ازرق در و نظر دارد
القصه چون گفت شاه زیبا چهر
در کنارش گرفت ماه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب
وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای
عود را سوخت خاک صندلسای
بر نمود از خاک صندلی فام
صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون
شد بگنبد سرای صندل گون
می نگویم ز دوست لعبت چین
آب کوثر ز دست حور بعین
تا شب از روی خرمی می خورد
می خورده خرمی میکرد
شاه از آن نازنین چشم و چراغ
خواست کز خاطرش نشاند درد
ای چو خورشید روشنائی بخش
پادشا ملک پادشائی بخش
من خود اندیشه ناک پیوسته
این زبان شکسته و بسته
نیک چون شد نشاط جان افروز
وز لبی خنده زعفران خواهد
گر بری را خریطه بگشایم
خنده در نشاطش افزایم
چون دعا کرد ماه مهر پرست
شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت کز شهر خود و جوان
سوی شهری گر شتند روان
هر یکی در دنبال گوشه نشین
[illegible]

چون بخوان ریزهٔ تو پروردم / نعمت خوان تو بسی خوردم ‖ بر قیاس نواله‌خواری تو / بایدم از من سپاسداری تو

باکرم هم بفضل خویش خدای / دیدم آنچه آوردم حق توجای ‖ گرچه تیمار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری

دیگر است کز ولایت خویش / دوده‌ام از کار و از کفایت خویش ‖ چشم دارم بچون تو چشمهٔ نور / کز درون دلم نداری دور

هیچم را کشاده بال کنی / وانچه خوردم ز تو حلال کنی ‖ سر برآورد گرد روشن رای / گرد خالی ز پیشگاه ز جای

گفت با خیر کای جوان خموش / زیرک و خوب و مهربان و بهوش ‖ رفته گیرت بشهر خود بارے / خورده از هم رسیده دگر بارے

نعمت و ناز و کامرانی هست / برهمه نیکی و بد تو داری دست ‖ نیکمردان بید عنان ندهند / دوستان را بدشمنان ندهند

جز یکی دختری عزیز مرا / نیست بسیار هست چیز مرا ‖ دختری مهربان و خدمت دوست / زشت باشد که گویمت نه نکوست

گرچه در نافه مشک هست نهان / آشکار است بوی او بجهان ‖ گر تهی دل بماند دختر ما / هستی از جان عزیزتر برما

بر چنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی ‖ من میان شما بنعمت و ناز / میزیم تا رسد رحیل فراز

خیر کین دلنوازی شنید از گرد / سجده آنجا که شاید بود بکرد ‖ چون مدین فرخی سخن گفتند / از سر ناز و خوشدلی خفتند

گرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح کردن راست ‖ بنکاحی که شرط پیوندش / تخم نازی فشاند و برومندش

دختر خویش را بسیر و بخیر / زهره را داد با عطارد سیر ‖ شادمان زیستند و همدم هم / زانچه باید نبود چیزی کم

عهد پیشینه یاد میکردند / آنچنان بود شاد میکردند ‖ تا چنان شد که خان و مان همه / بسوی خیر بازگشت همه

چون از آن مرغزار آب دخت / برگرفتند سوی صحرا رخت ‖ خیر شد سوی درخت صندل بوی / که از و خلق بود درمان جوی

تا ز یک شاخ کز ستون دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ ‖ کرد از آن برگها دو پنهان پی / تعبیه در میان بار شتر

از یکی بهر علاج صرع تمام / وان دو خود دولتی بدید تمام ‖ با کس احوال برگ باز نگفت / آن دوا از دو دیده در بنهفت

تا بشهری شتافتند ز راه / که دو صرع داشت دختر شاه ‖ گرچه بسیار چاره میکردند / بهمه شد فسوس می خوردند

هر پزشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید شهر بشهر ‖ تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو مانده پیش پری

پادشا شرط کرده بود نخست / که هر آن کو کند علاج درست ‖ دختر او را دهم بآزادی / وارهانمش کنم بدامادی

خیر ز مردم این سخن بشنید / آن خلل را علاج با خود دید ‖ کس فرستاد و پادشا را گفت / کز ره این کار من توانم رفت

لیک شرط آن بود ز دستوری / کز طمع هست بنده را دوری ‖ آن دوا را که من بخواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد

خیر چون خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفت ای شهره مرد
چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخرم دارد از سعادت سیر

شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کاین خیر شد چه باک از مال
در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامست

وانگه او را بحجره بسپرد / تا بخلوتسرای دولت برد
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید

اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره بر زده سخت
سود و از آن سود و شربتی برساخت / سرو شیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد
شد برون تا ز آن سرای نوش / رنج سوداخانه کرد با دل خوش

خیر چون دید کان شگفته بهار / خفت و آمین شد از نهیب و غبار
وان پری چهره سه روز خفته بماند / با بدر حال او شگفته بماند

در سوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیز تا که درخور داشت
شه که این مژده بر سر شنید / پای بی کفش در سرای دوید

دختر خوبرو بفرش و برای / دید بر تخت و در میان سرای
چون پری از خستگی در نجوری / کز برت باد فتنه راه دوری

دختر مشکین ز حشمت شاه / برخود آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون / اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بمحرمی پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام
می شنیدم که در جریده [illegible] / پادشا را درست باشد عهد

با سری کو بتاج شد درخورد / عهد خود را تمام باید کرد
آن کز و عهد مرا علاج پدید / ور دهی این بند بسته را کلید

شاه را دید برآن برخواست / که کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده بر عقب شاه / باز جستند و یافتند براه

شاه گفت ای بزرگوار جهان / رنج چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص داد از تن خویش / از یکی مملکت بقیمت بیش

شاه ازین چند زینت و گرش / کمر زر و حمائل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریاران سفتند شهر آرای

دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام
چابک سرو قد زیبا روی / غالیه خط بهار مشکین موی

بر صنا [illegible] وس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
عیش از آن بیش که کام دل طلبد / نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت لعبتی و شکر / چهره چون چراغ بر سر [illegible]

خواست دستوری از آن دستور / که دهد خیر چشم بد را دور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد مه را و دای خیر درست

یافت خیر از نشاط آن سه عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست

تا چنان شد که نیکخواهی بخت / برساندش بجای شاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی بر و قرار گرفت

از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
ترک [illegible] بود در سفرش / گشت او را گذر قضا بسرش

برگشاد از عقیق چشمه نوش ‌ عاشقان را برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود ‌ کز لطیفی شکرستانی بود
عیسیی گاه دانش آموزی ‌ یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم وز کفایت نیز ‌ پارسایش بهتر از همه چیز
باغکی داشت چون باغ ارم ‌ باغها گرد باغ او چو حرم
زیر سروش گیاهی از رنگ بو ‌ همه آزاده هر گیا دل بو
برکشیدش ز خط پرگارش ‌ چار دهره گچ چار دیوارش
در تماشای آنچنان باغی ‌ بر دل هر توانگری داغی
ساعتی گرد باغ برگشتی ‌ بازگه گشتی و بگذشتی
[illegible] بوت بیشتر گلی ‌ تا در آن روضه باغ را بد راه
باغ را دید بسته در چون تنگ ‌ باغبان خفته در آوازش چنگ
مطربی وار برکشیده ساز ‌ کافرین باد بر چنان آواز
رقص در هر درختی افتاده ‌ میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید ‌ جامه حاضر نبود جامه درید
نی شکیبی که برگراید سر ‌ نی کلیدی که برگشاید در
ور بسی کوفت کس نداد جواب ‌ سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ در گردید ‌ در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت ‌ رکن دیوار رخنه کرد و شتافت
شد درون تا کند تماشائی ‌ صد قفا خورد و برآورد پایی
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق ‌ اندرین باغ در نشسته بطاق
تا بران حور پیکران چون ماه ‌ چشم نامحرمان نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سر شاخ ‌ یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و خستندش ‌ دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داوری بدان خواری ‌ از چه از تهمت گنهکاری
بعد از آنکه زدند چنگ به مشت ‌ بانگها برزدند درشت
مرد گفتا که باغ باغ منست ‌ بر من این داغ هم ز داغ منست
چون کنیزان نشان او دیدند ‌ وز نشانهای باغ پرسیدند
صاحب باغ چون شناخته شد ‌ هر دو را دل بمهر باخته شد
بود خوب و جوان و نادرگوی ‌ زن که این دید از و تو د
آشتی کردنش چو او دیدند ‌ زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او ‌ سعی کردند در رهائی او
دست و پایش ز بند بگشادند ‌ بوسه بر دست و پای او دادند
خار بردند و رخنه را بستند ‌ از شبیخون رهزنان رستند
عذرها خواستند بسیارش ‌ هر دو یکدل شدند در کارش
بعد عذری که خصم یار شود ‌ رخنه در باغ عشق استوار شود
خواجه را کان سخن بگوش آمد ‌ شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت ‌ طبع با شهوت آشنائی داشت
پیش آن شاهدان حور سرشت ‌ غرفه‌ئی بود برکشیده ز خشت
تا بجائی رسیدشان تا در ‌ که از آن جایگه قرار آورد
خواجه بر غرفه رفت دست بدل ‌ بازگشتند همبران ز درش
بنشد آبی چو آب دیده درو ‌ ماهیانی ستم ندیده درو
آمدند آن بتان خرگاهی ‌ حوضه دیدند ماه تا ماهی

صدره گلنار در وی نقاب شدند / از لطافت چو در دل آب شدند
تیز کردند آب را بسیم طراد / می نهفتند سیم را بسواد

ماه و ماهی نشسته هر دو دراز / ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
ماه چون آب خورد دم ریزد / هر کجا ماهیست بگریزد

جوی شیرین که قصر شیرین داشت / سر آن حوض بام ایمن داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / یار و یارگی نداشت چه سود

ایستاده چو در دبستانی / آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه ماندش از سوراخ

شسته رویان چو دسته گل شستند / چون سمن در پرند بار ستند
آسمان گون پرند پوشیدند / بر مه آسمان خروشیدند

اوفتاده چو سرو در بارش / مار در آب و در نارش
خواجه چون بتان زن کنادی دست / عشق هشیار و عقل گشتی مست

گرچه بودند هر یکی ماهی / وز دران جمع بود چون شاهی
زاهد راه رفته پنهانی / کافری این زهی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم / کاتش برق بودشان در پشم
آهوان انگیز آن ختن بودند / آهوان را به یوز بنمودند

آمد از راه آن شکرباری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در نهانگهی دیدند / حاجبانه زکار پرسیدند

کز همه لعبتان حور نژاد / میل تو بر کدام حور نهاد
خواجه لعبتی که دلپسند نمود / در میان دو لعبتش بنمود

نکته زین هنوز بر جستند / گفتی آهو ز شیر سر مستند
آن پریزاده را بهر نیرنگ / آوریدند با نوازش چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد / کرد رسمی که دزد جان نبرد
گفته بودندش آن دو مایه ناز / قصه خواجه کنیزنواز

آن پری پیکر پسندیده / دل درو بسته بود نادیده
خواجه کز مهربان شکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد

گفت نام تو چیست گفتا بخت / گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پرده چه پرده گفتا ناز / گفت پیشه چه پیش گفتا ساز

گفت اصل تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا نیست / گفتا ان وقت هست گفتا نیست

گفت آئی بدست گفتا زود / گفت با دامن مراو گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست / شرم رعنائی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش / در بر آورد چون دل تنگش
گرم شد بوسه بر دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی

چون در آمد سیاه شیر بگور / زیر چنگ خودش کشید بزور
تا نه بینندشان بران سر راه / دور گشتند زان فراخی گاه

خواجه گوشه گرفت زان غم و درد / رفت در گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران / بر دو ابرو گره چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ را در کنار خویش نهاد
گفت کز چنگ من بناله درد / با وی خنجر چنگان عشق بدرد

ای نتابیده هر چه مراست / جز بتو کار من نگردد راست
گرچه با تو نکرد چون نخلم / بی تو بر نیست در حساب دلم

ز

گر شود در اجل مرا تأخیر / وین شکر لب شود شکار پذیر

بکلابش عروس خویش کنم / خدمتش آنچه هست بیش کنم

کاربینان که کار را دیدند / از خدا بر سپیش ترسیدند

سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین باد بر عقیدهٔ پاک

بازگشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز

صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زرین تنیده لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را بشهر برد ز باغ

خواجه بزرگ علم سلطانی / رست از آن بنده بنده فرمانی

ز آتش عشق باد شبروش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش

چون بشهر آمد از وفاداری / کرد مقصود را طلبکاری

دولتی بین که یافت آب زلال / آگهی خورد از آنکه بود حلال

هر چه زآلودگی شود نومید / پاکیش را لقب کنند سپید

در پرستش بوقت کوشیدن / سنت آمد سپید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت / سر در آغوش خویش جایش ساخت

وآنچنین شب بسی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط

بردی این آسمان گنبد ساز / گرد در پای هفت گنبد باز

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

چون بتثلیث مشتری در حل / شاه انجم ز حوت شد بحمل

آب هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی چو سلسبیلی شد

اعتدال هوای نوروزی / راست روشن بعالم افروزی

باد نوروزی از حوالهٔ نو / بار یاسمین نهاد جان بگرو

برد کافوری از کریوهٔ کوه / رود را از آب دیده داد شکوه

سبزه گوهر نمود بینش را / داده سرسبزی آفرینش را

نرگس از چشم خواب آلوده / هر کرا چشم بود خواب ربوده

گشت هم برگ هم گیا راضی / این بمقراض و آن بمقراضی

سنبل از خوشهای مشک آمیز / بزم نقل گشاده عطسه تیز

گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش یار پسته و سیم

مشک بید از درخت عودی شان / گاه کافور و گاه مشک افشان

ارغوان و سمن برابر بید / راتبی برکشیده سرخ و سپید

گل کمر بسته و شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی

بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دل نواختگان

تا بقمری ز نالهٔ سحری / خنده بر ده ز کام کبک دری

باغ چون لوح نقشبند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی

چار بندی رسید نیکی چست / راهش طاق و هفت گنبد جست

چون برآمد ز ران بهشتی کاخ / شد بساط بهشت صحن فراخ

کرد بر خسرو آفرین و راز / آفرین کرده بود بر و نماز

گفت باز از نگار خانهٔ چین / شد دگر روز نیک عهدی بین

چینیان را وفا نباشد عهد / زهر باشد درون برون شهد

سر چو برزد بیافت آگاهی / ور بلا خواست عافیت خواهی

رای زدن بهرام گور

بیشتر زانکه در سر آید دام
رامی آن زد که از کفایت دوری
چون سپه باز جست هیچ ندید
شه شنیدم که داشت دستوری
شه چو مشغول شد بنوش و بناز
گر نمایم نشان برآید هوش
آن شهی کو سیاست انگیزد
جهد کن کز سیاست خویش
از تو قهر آید وز من تدبیر
خانه داران ز جور بی بهران
در نواحی نه گاه ماند و نه کشت
شاه را چون بساز کرد ز جنگ
هر کسی غدری از دروغ انگیخت
شد ز بی نکتی و بی مالی
صید کردی و شادمانه شدی
دیده در دو چو اژدهای سیاه
گله گوسپند چون با گوش
سوی خرگاه راند مرکب تیز
هر چه در خانه داشت ما حضری
شه چو نان پاره زخوان بدرید
گفت نان آنگهی خورم نه نخست

با خاصگان خویش فرماید

خصم را چون بسر درآرد پای
جز بتیغی ندید هیچ پناه
چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده
تا خدا ترس بغداد دوری
روشنی را کو بسی باریک
او به بیداد کرد دست دراز
لعنت ما ز راه بیرون شان
ملک را چشم چون کاله گوش
آب کز چاه تیره وش گردد
دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ
نشکنی رونق سیاست خویش
شه بامید ما باده پرست
هر که گویم گرفتنست بگیر
تا دران مملکت باندک سال
خانه خویش هند با دگران
شهری و لشکری و خلق انبوه
دخل کس را فذلک است نبود
جز وزیر که داشت خانه و گنج
هیچ لشکر نبود جز دل تنگ
کس ز بیم وزیر عالم سوز
کیسه تهی گشت زان گره بگسیخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند
ملک شد از موبدان خالی
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون بشد آن رو هم عنان گیرش
سر برآورده در گرفتن راه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان
گشته در آفتاب گیتی جوش
سگی آویخته بشاخ درخت
دیده بیرون چو صبح مهر انگیز
اولش پیش او درود آورد

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر زن نزدیک شاه فرماید

دامن او می کشید دست زمام
کالت نصرتست گنج و سپاه
هم سلاح و سپه پراکنده
راستی کرد روشنی تاریک
داد جور کار را دلیری شان
هم بیفتد بسر خاک خوش گردد
چون گذارد کهن سپاهی فراخ
من قلم دارم و تو تیغ بدست
هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه آواره گشته کوه بکوه
حاصل او نبود جز همه رنج
آنچه شب روز رفت آنچه بوند
لاجرم گنج در خزانه نماند
یک سواره برون شدی بشکار
رغبت آمد بسوی نخچیرش
بر سر پر فلک بسیج کنان
بسته چون سنگ تیغ بایش سخت
وانگه از مرکبش فرود آورد
پیش آورد و کرد لابه گری
شربت آب خورد دست کشید
وانچه پرسم خبر دهی بدرست

داده بود آنچه بود از دولت شاه / نعمت حشمت زبان شه جاه

از دعا تا دراز میکردم / خیری از بهر شاه میکردم

خرم و تازه بود کوی بهشت / اهل و انش نهاده روی بهشت

دارم از نعمت عزیزی خویش / هر کسی را برات روزی بیش

تنگ و ستاره از فراخ درم / پیرگان نیز بیوه زادان هم

هر که زر خواست زر پذیر شدم / وانکه افتاد دستگیر شدم

هیچ درمانده در نماند به بند / تا رهائی نداد مش ز گزند

هر چه آمد ز دخل دهقانان / صرف میشد بخرج مهمانان

دخل و خرج چنانکه باید بود / خلق راضی خدا از من خشنود

چون وزیر این سخن بگوش آورد / دیگ بیداد را بجوش آورد

که خدایم را ز دست کشاد / دست بر مال ملک بنده نهاد

گفت کین مال بیست ربح تو نیست / بخشش تو بقدر گنج تو نیست

با کسی راز راه تافته / یا سمن دار گنج یافته

قسمت من چنانکه باید داد / بهره از نه سپهر هم بر باد

هر معیشت که بنده داشت تمام / همه بستد بدین بهانه تمام

آخر الامر دردمندم کرد / بنده خود دید و بندم کرد

شاه فرمود تا بنعمت و ناز / صاحب خویش را نوازی باز

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

چون شخص ششم رسید شمار / در سر بخت خود شکست خمار

داد بر شه دعای فیروزی / کای ز خلق تو خلق را روزی

من یکی بنده زاد لشکریم / که ز نسل کیان و گوهر کیم

بنده را از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بنده شاه

خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود خدمت

از پی دشمنان شه پیوست / میر دم جان تیغ بر کف دست

بنده زان نان عافیت میخورد / بر در شاه بندگی میکرد

خاصه گردش بزیر فالی رای / بر جفا هیچکس ندادی پای

بنده صاحب عیال مال نداشت / بجز از مزرعه منال نداشت

چند ره پیل و شدم بشعیر / کز بلای خدای و ستم گیر

تا عیالی ز علف بنماید / بر عیالان من ببخشاید

تا چو اطلاقیان بی نام / روزی تو کند ز دیوانم

بانگ بر زد بمن که خاشاک / رنگ خویش از خدنگ خویش تر است

شاه را نیست بر کس آزاری / تا کند دستی ز پیکاری

لشکری بر درش نباید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

پیشه کاهلان مگیر بدست / کارگل کن که تندرستی هست

توشه گر نیست بوزیار و بکوش / اسب و زین و سلاح را بفروش

گفتم از طبع دیو رای بترس / بجز من بجز از خدای ترس

می نمایم تو بیش کم ستمی / من بسختی رسیده را ستمی

تو همی برکشیده پای نیاز / من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی / من بشمشیر میزنم قدمی

از قلم میزنی بخون سیاه / من نه تم تیغ بر مخالف شاه

مستان از من آنچه شه فرمود / اگر نه فرمان شه بگیرم زود

دیده ها را ز آب تر کردند — مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری — از میان گم شده چنان پسری
جست شه را چون کسان دگر — کرد یکجان جست بیگران نظر
گل طلب کرد و خار در بر یافت — تا پس و پیش گشت و کمتر یافت
چاه کند و بگنج راه نیافت — یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرده روز — ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش — غار بهرام گور خوانندش
تا جهان بر ز خاک می کنند — در جهان گورکن چنین چند اند
شد زمین کنده تا بدانه آب — که کسی آنچنان ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان تخت است — در زمین بازجستنش سخت است
آسمانی بر آسمان باشد — در زمین جرم و استخوان باشد
هر جسد را که زیر گردون است — یا در خاک یا در خون است
گر چه بهرام بُد و ما در بود — ما در خاک مهربان تر بود
مادر خون پرورد جز تار — مادر خاک روستاند باز
کانچه آتش ستد که باز نداد — باز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک — گرد خود را ز درد رنج هلاک
چون ننالش بدرد و ما غم خویش — آمد آواز او نفیس بگوش
کای بغفلت شدی چو در دیوان — شیر مرغ غریب را چو بیان
بتو ایزد امانتی بسپرد — چون که فرمان رسید آن امانت برد
پرورد و آنچه در شکفت گران — خویشتن را بکش چو بیخبران
بار پس گرد و کار خویش بساز — دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون نداد آن جهان شنید پیام — مهر برداشت مادر بهرام
رفت از دل که داشت در تدبیر — گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بدیگران بسپرد — هر که را وارثان نماند بمرد
ای ز بهرام گور داده خبر — گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست — گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقعت زه ندرو — نام داغ نهاده بر تن گور
داغ گور بین بیت اول کار — گور را غش بنگر آخر کار
گرچه پای هزار گور شکست — آخر از پایمال گور نرست
خانهٔ خاکدان دو در دارد — برد از یک در و بدیگری آرد
ای سه گز خاک سینه تو گل — یا ز خم دکان رنگ رزی
هر لوانه که معدهٔ تو بخورد — خلط آن را برنگ خویش ببرد
از سر دوپا ما بگردن و گوش — هست ازین چار خلط بار بدوش
بر چنین رنگهای عالی زاد — چه نهی دل که باز باید داد
عاشقانی که دری بسته شوند — از چنین تنگ دره رسته شوند
تا قیامت قیام ننماید — کس رخ بسته باز بگشاید
ره رو خون دو شب شب جهان است — شحنه در خواب و دزد رهگذر است
خاک سازان بخاک اسیر شوند — زیر دستان دست زیر شوند
چو تو بازی بدست کم بالای — در بر هر دست خون چه پالای
آسمان زیر دست خواهی خیز — پای بالا نه از زمین بگریز
هر دو هیچ گو نه پای زمین — تا نیفتی ز آسمان بزمین
آنچه بر آسمان جمال تست — جستن آن نه بر مثال تست

روز بد چارده ز ماه صیام	چار ساعت ز روز رفته تمام	باد بر تو مبارک این پیوند	گر نشینی تو زیر سرو بلند
نوش ز آب حیات این ابیات	زنده مانی چو خضر ز آب حیات	اینکه در ملک جاودان باوی	ملک با عمر و عمر با شادی
گر ترنجی ز راه معذوری	گو مست نکته بدستوری	نزهای اگرچه رنگین است	آنچه بزم مخلدست این ست
هر چه هست از حساب گوهر گنج	راحت این است و آن دگر همه رنج	از کشد عمر را به پانصد سال	وین ببینی که هم رسد بزوال
این خزینه که اصل درگاهست	ابد الدهر با تو همراه است	وین سخن را کشد سخن پرورد	بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی	در رعایت فلک بفراشی	دولتت را که از زیادت بود	خاتم کار با سعادت باد
	این دعا را ز قدسیان آمین	میرسد هر زمان بعلیین	

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق ریختهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم و لاثانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیباست که از حضیض و بسیط آسایش کمال و رد و کد آلایش زوال منزه و مبراست مهر و ماه از پرتو نورش ذره وار فاعل هر فعل بی یار و مددگارے مخترع ضد و نقیض ست هر کارش بی تعریف ست قلم بپا بوس نام گهر وری که خدای عز و جل ثنا خوان اوست سربلندی یافت و مضمون بوسیلهٔ جمیله و ذریعهٔ رفیعه افتاده ارجمندی اما بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش خشکسارست و خود را گرفتن نام خویش موجب ننگ و عار حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را جانفزا نویدے میدهد که کتاب فیض منظر موسوم به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته استادان نامی حضرت مولانا اولینا نظامی که عزت بزرگیش در اکناف عالم رفته و طنطنهٔ سخنش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف ست و بی نیاز از تعریف در مطبع دبیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدر دان هنرمندان رفندگار منشی نوا[illegible] مطبع اوده اخبار که بصولت دولت علم اشاعت بچارسوی عالم بر افراخته و کوس [illegible] ... ره غلغله در گوش جهانیان انداخته بهمه آرایش ستایش ست تمام زیبایش نیایش صلاح و فلاح جمهوران هر دم مطبع نظ

دوست و خوشحالی و فارغ البالی رفقا کار شام و سحر او بماه مارچ ۱۸۷۱ء عیسوی مطابق ماه محرم الحرام ۱۲۸۸ھ ہجری کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی پیرایه مطبع پسند گردید۔ والسلام

قطعه

آفتاب بہ هفت پیکر مطلع شد | رقم زد و کلک معنی ز ابیاتش
گوہر بینش شراع هفت کشور | بشد امروز چاپ هفت پیکر ۱۲۸۸ھ

خاتمة الطبع حال

بحمد الله که این کتاب مستطاب در مطبع منشی نول کشور لکھنؤ بسرپرستی جناب منشی پراگ نرائن صاحب مالک مطبع مذکور بار چهارم بماه صفر المظفر سنه ۱۳۲۲ ہجری مطابق ماه مئی سنه ۱۹۰۴ء طبع گردید